



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



عمر الکرما
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

قصه های

پنج گنج گوی

جلد اول

چهارم



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصه های پنج گوهر

نویسنده:

جواد نعیمی

ناشر چاپی:

بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۹	قصه های پنج گوهر
۹	مشخصات کتاب
۱۰	اشاره
۱۴	فهرست مندرجات
۲۱	زمره ی آغازین
۲۳	گوهر اول: حضرت محمد صلی الله علیه و آله
۲۳	اشاره
۲۵	سفر
۲۸	اختلاف
۳۰	وفاداری
۳۱	مبارزه با خرافات
۳۲	پیمان جوانمردان
۳۴	به خانه ی ما بیاید!
۳۵	نابرابری نه!
۳۶	آرزو
۳۸	دیدار
۳۹	رعایت حال مردم
۴۱	هشت دانه گردو!
۴۳	مباهله
۴۶	افطار
۴۷	قانون
۴۸	در سوگ فرزند
۵۰	پیش تازی و همراهی

۵۱	جایی برای مؤمن
۵۲	قصاص!
۵۵	گوهر دوم: حضرت امام علی علیه السلام
۵۵	اشاره
۵۷	هم سفر
۵۹	وزن زنجیر
۶۱	دخترک و خرما فروش
۶۴	لباس
۶۶	میهمان
۶۸	کودک و ناودان
۷۰	یاور
۷۳	همراهان
۷۴	زره
۷۶	صبر می کنم
۷۸	تو را آزاد کردم
۸۰	عدالت
۸۳	شمع و ماه
۸۵	استقبال
۸۷	گوهر سوم: حضرت زهرا علیها السلام
۸۷	اشاره
۸۹	هدیه با برکت
۹۲	شیرین کام
۹۳	سزور
۹۵	پیراهن
۹۶	جشن عروسی
۹۸	وصیت

- ۹۹ پرده و دست بند
- ۱۰۱ گرسنگان
- ۱۰۲ خسته!
- ۱۰۳ مائده
- ۱۰۵ اول دیگران...
- ۱۰۶ به نوبت!
- ۱۰۷ حجاب
- ۱۰۸ پرسش و پاسخ
- ۱۰۹ انار
- ۱۱۱ گوهر چهارم: حضرت امام حسن علیه السلام
- ۱۱۱ اشاره
- ۱۱۳ در کنار دیوار باغ
- ۱۱۵ درخت خرما
- ۱۱۷ سخن رانی
- ۱۱۹ مصلح
- ۱۲۰ رعایت نوبت
- ۱۲۱ لباس نو
- ۱۲۳ گریه!
- ۱۲۴ درخواست مکتوب
- ۱۲۵ مزد دشنام
- ۱۲۶ دسته گل
- ۱۲۷ ناسزا
- ۱۲۸ دعوت
- ۱۲۹ ادب و تواضع
- ۱۳۰ پیرزن
- ۱۳۲ اسب خوب

- ۱۳۳ بهترین هدیه
- ۱۳۴ اجابت دعا
- ۱۳۵ ضیافت
- ۱۳۶ خاطره
- ۱۳۷ سهم زن و فرزند
- ۱۳۸ در پیش گاه حق
- ۱۳۹ گوهر پنجم: حضرت امام حسین علیه السلام
- ۱۳۹ اشاره
- ۱۴۱ بخشش
- ۱۴۳ جایزه
- ۱۴۴ هفتمین بار
- ۱۴۵ جست و خیز کودکانه
- ۱۴۶ هدیه ی مهر
- ۱۴۷ سواران خوب
- ۱۴۸ دوست
- ۱۴۹ محبت
- ۱۵۰ سجده
- ۱۵۱ سخنان ناتمام
- ۱۵۲ عیادت
- ۱۵۳ میهمانی
- ۱۵۴ نشانه
- ۱۵۵ مفاخره
- ۱۵۷ پی نوشتها
- ۱۶۳ کتابنامه
- ۱۶۵ درباره مرکز

سرشناسه: نعیمی ، جواد، 1335 -

عنوان و نام پدیدآور: قصه های پنج گوهر / جواد نعیمی؛ [برای] آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی.

مشخصات نشر: مشهد: بنیاد پژوهشهای اسلامی ، 1388.

مشخصات ظاهری: 152 ص.

شابک: 9-054-971-964-978 ؛ 15000 ریال (چاپ سوم)

وضعیت فهرست نویسی: فایا (چاپ پنجم)

یادداشت: چاپ اول: 1385 (فیفا).

یادداشت: چاپ پنجم.

یادداشت: چاپ سوم و چهارم: 1388.

یادداشت: کتابنامه: ص. 145-152.

موضوع: داستان های مذهبی -- قرن 14

موضوع: داستان های فارسی -- قرن 14

موضوع: داستان های اخلاقی

موضوع: چهارده معصوم -- داستان

شناسه افزوده: بنیاد پژوهش های اسلامی

شناسه افزوده: آستان قدس رضوی. معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی

رده بندی کنگره: BP9 / ان 7ق 54 1388

رده بندی دیویی: [ج] 297/68

شماره کتابشناسی ملی: م 85-34934

ص: 1

اشاره

قصه های پنج گوهر

جواد نعیمی

آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی.

ص: 2

فهرست مندرجات

زمزمه ی آغازین... 9

گوهر اول: حضرت رسول صلی الله علیه و آله... 11

سفر... 13

اختلاف... 16

وفاداری... 18

مبارزه با خرافات... 19

پیمان جوانمردان... 20

به خانه ی ما بیاید!... 22

نابرابری نه!... 23

آرزو... 24

دیدار... 26

رعایت حال مردم... 27

هشت دانه گردو!... 29

مباهله... 31

افطار... 34

قانون... 35

در سوگ فرزند... 36

پیش تازی و همراهی... 38

جایی برای مؤمن... 39

قصاص!... 40

گوهر دوم: حضرت امام علی علیه السلام... 43

هم سفر... 45

وزن زنجیر... 47

دخترک و خرما فروش... 49

لباس... 52

میهمان... 54

کودک و ناودان... 56

یاور... 58

همراهان... 61

زره... 62

صبر می کنیم... 64

تورا آزاد کردم... 66

عدالت... 68

شمع و ماه... 71

استقبال... 73

گوهر سوم: حضرت زهرا علیها السلام... 75

هدیه با برکت... 77

شیرین کام... 80

سَرَوَر... 81

پیراهن... 83

جشن عروسی... 84

وصیت... 86

پرده و دست بند... 87

گرسنگان... 89

خسته!... 90

مانده... 91

اول دیگران..... 93

ص: 6

به نوبت!... 94

حجاب... 95

پرسش و پاسخ... 96

انار... 97

گوهر چهارم: حضرت امام حسن علیه السلام... 99

در کنار دیوار باغ... 101

درخت خرما... 103

سخن رانی... 105

مصلح... 107

رعایت نوبت... 108

لباس نو... 109

گریه!... 111

درخواست مکتوب... 112

مزد دشنام... 113

دسته گل... 114

ناسزا... 115

دعوت... 116

ادب و تواضع... 117

پیرزن... 118

اسب خوب... 120

بهترین هدیه... 121

اجابت دعا... 122

ضيافت... 123

خاطره... 124

سهم زن و فرزند... 125

در پيش گاه حق... 126

گوهر پنجم: حضرت امام حسين عليه السلام... 127

ص: 7

بخشش... 129

جایزه... 131

هفتمین بار... 132

جست و خیز کودکانه... 133

هدیه ی مهر... 134

سواران خوب... 135

دوست... 136

محبت... 137

سجده... 138

سخنان ناتمام... 139

عیادت... 140

میهمانی... 141

نشانه... 142

مفاخره... 143

پی نوشتها... 145

کتابنامه... 151

ص: 8

زمزمه ی آغازین

همه ی آفرینش، همه ی هستی، همه ی حیات، به یمن وجود عزیزانی است که سگان داران کشتی هدایت بشرند.

زمین، ماه، آسمان، آفتاب، عشق، ایمان همه و همه وام دار خورشید رویان و فرشته خویانی هستند که نسیم نوازش دست ها و اندیشه های آنان، همه ی جهان را سرسبزی و روشنایی و بالندگی می بخشد و به گل و گیاه و جماد و انسان، برکت و پویایی می دهد.

حضرات معصومین _ صلوات الله علیهم اجمعین _ به مثابه باران و بهار و گل، زینت و زیور جان و جهانند. هم آنان هادی و راهنمای مايند. یادها و نام های مقدسی هستند که همواره در دل ها و جان ها می مانند!

«قصه های پنج گوهر» بازنگاری پاره ای از آموزه ها و سیره های ارزشمند پنج تن آل عباست که به منظور بازنگری و تبرک جویی و رهروی در راه آن خوبان، پیش روی جان های شما عزیزان گشوده شده است.

بدیهی است آن چه در این دفتر آمده تنها برخی از قصه های زندگانی تنی چند، از معصومین علیهم السلام است. بدین آرزو که این گام کوچک، آغازگر تلاش

گسترده تر ما برای شناخت بیش تر بزرگان دین، عشق ورزی صمیمانه تر به راهبران امین و رهروی عارفانه در راه معصومین، این برگزیدگان آسمان و زمین باشد.

پُر نشاط و خجسته و شادان باد، هر دلی که با مِهَر چهارده محبوب، مِهَر خورده و عطرآگین شده است!

مشهد مقدس رضوی

تابستان 1385

جواد نعیمی

ص: 10

گوهر اول: حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ

اشارہ

ص: 11

با خود اندیشید: از وقتی که ابوطالب از دنیا رفته، آزار و اذیت مردم بر من بیشتر شده است. خوب است مکه را ترک کنم و به سوی طائف بروم. شاید گروهی از مردم آن جا اسلام بیاورند.

به دنبال این فکر، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله راهی طائف شد. و در آن جا با سه تن از بزرگان و رهبران آن ها گفتگو کرد و آیین اسلام را به آنان ارایه کرد. آن ها نه تنها به دین محمد صلی الله علیه و آله نگریدند، بلکه یکی از آنان به وی گفت: من با تو حرفی نمی زنم، چون اگر به راستی پیامبر باشی، بالاتر از آنی که روی حرفت، حرفی بزنم! و اگر هم دروغ گو باشی روا نیست با تو سخن بگویم!

رسول خدا با شنیدن این منطق کودکانه و ابلهانه درنگ نکرد. برخاست و به راه افتاد. ولگردان و اوپاش به دستور بزرگان طائف آن بزرگوار را تعقیب کرده، سر و صدا به راه انداختند و سنگ به سویش پرتاب کردند...

حضرت، به ناچار به تاکستان و باغ سرسبزی که در آن نزدیکی بود و به «عتبه و شیبه» تعلق داشت، پناه برد. در زیر سایه ی درختی نشست، و با خدا به مناجات پرداخت... صاحبان باغ گر چه بت پرست بودند اما چون او را اندوهگین و افسرده و خسته دیدند، به غلام مسیحی خود که «عداس» نام داشت دستور دادند مقداری انگور برای پیامبر ببرد. عداس وقتی که

ظرف پر از انگور را نزد پیامبر خدا گذاشت، نورانیت چهره ی پیامبر را به خوبی دید. آن حضرت هنگام خوردن انگور، نام خدا را بر زبان آورد و «بسم الله» گفت.

مرد مسیحی، شگفت زده بر سیمای درخشان رسول اکرم چشم دوخت و پرسید:

— این چه سخنی بود که بر زبان آوردی؟ من تاکنون چنین کلماتی را از کسی نشنیده ام. مردم این جا هم چنین چیزی را نمی گویند. فرستاده ی خدا، چشم بر چشم مرد دوخت و فرمود:

— اهل کجایی و چه آئینی داری؟

غلام، پاسخ داد: اهل نینوا و مسیحی هستم.

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله فرمود:

— از سرزمین بنده ی صالح و شایسته ی خدا «یونس بن متی».

عداس با شگفتی بیشتری، در حالی که مجذوب چهره و کلام رسول حق شده بود، پرسید:

— شما، یونس را از کجا می شناسید؟

و پیامبر پاسخ داد:

— برادرم یونس نیز مانند من پیامبر بود!

سخنان روشنگر محمد صلی الله علیه و آله بر دل عداس نشست، به گونه ای که بی اختیار خودش را روی دست و پای پیامبر انداخت و او را غرق بوسه ساخت. سپس به آرامی در برابر رسول خدا نشست و پذیرش اسلام را اعلام کرد.

عتبه و شیبه از دور مراقب اوضاع و احوال بودند، وقتی غلام به طرف

آن ها رفت، پرسیدند:

— به آن مرد چه می گفتی؟ چرا این قدر برایش تواضع کردی؟

عداس که نمی توانست شور و شوق خود را در دل پنهان کند، گفت:

— او... او مرد خداست. او پیامبر موعود ماست. او چیزهایی می داند که تنها پیامبران از آن ها با خبرند!

عتبه و شیبه که نمی توانستند چنان تحوّل را در عداس ببینند و به اسلام و پیامبر کینه می ورزیدند به او گفتند:

— آن مرد، کیش دیرینه ات را از تو نگیرد! آیین خودت، خیلی بهتر از آیین اوست!

اما عداس، دیگر به اسلام گرویده بود... (1)

ص: 15

— این افتخار باید نصیب قبیله ی ما بشود!

— پس ما چه کاره ایم؟ این کار باید به دست ما انجام پذیرد!

— نخیر! نصب حجر را باید قبیله ی ما عهده دار گردد

اختلاف عمیق شده بود... آن سال سیلی خروشان بیشتر خانه های شهر مکه را ویران ساخته و به دیوارهای کعبه نیز به شدت آسیب رسانده بود. قریش می خواستند خانه ی خدا را بازسازی کنند. ابتدا می ترسیدند که به قول خودشان خشم خدایان برانگیخته شود. چون دست به کار شدند، هیچ حادثه ای پیش نیامد. ساختن کعبه را آغاز کردند. همین که نوبت به نصب «حجر الاسود» رسید، اختلاف پیش آمد. هر قبیله ای می خواست به تنهایی این کار را انجام دهد. آن ها طبق سنت خودشان کاسه ای پر از خون آوردند و دست های شان را در آن فرو کردند! و این سوگند گونه ای بود که بر مبنای آن می بایستی با هم به نبرد برخیزند، تا هر که پیروز شد امتیاز نصب سنگ سیاه را به دست آورد!

کار، به جاهای باریک کشیده شد. پیرمردی سالخورده پیشنهاد کرد نخستین کسی را که از در مخصوص وارد شود، به حکمیت بپذیرند و هر چه او گفت، همان را انجام دهند. این پیشنهاد مورد پذیرش همگان قرار

گرفت.

چشم‌ها به در دوخته شده بود که ناگهان امین قریش از آن در وارد شد. همه فریاد برآوردند: این محمد امین است. ما حکم او را قبول داریم.

... حضرت محمد صلی الله علیه و آله که در آن هنگام سی و پنج ساله بود، فرمود پارچه‌ای آوردند؛ و حجرالاسود را روی آن گذاشتند. آن‌گاه فرمود هر یک از رؤسای قبایل، گوشه‌ای از پارچه را بگیرند و آن را تا محلّ نصب ببرند. وقتی این کار را کردند، خودش سنگ را برداشت و در جای مخصوص نصب کرد. و به غوغایی که نزدیک بود حادثه‌ای خونین بیافریند، پایان داد. (1)

ص: 17

1-2 _ سیره النبی، سرچشمه زندگی، آیه الله موسوی جزائری، ص 16 به نقل از سیره ابن هشام، ص 126.

هنوز حضرت محمد صلی الله علیه و آله به پیامبری مبعوث نشده بود. او به کارِ شبانی می پرداخت. من نیز هم چون او گوسفند می چرانیدم. یک روز به آن بزرگوار گفتم:

— در جایی، همین نزدیکی ها، چراگاه خوبی پیدا کرده ام. موافقی فردا گوسفندهایمان را با هم به آن جا ببریم؟ محمد صلی الله علیه و آله سرش را به علامت تأیید پایین آورد و فرمود:

— موافقم عمار یاسر! وعده ی من و تو فردا در آن چراگاه.

روز بعد، گوسفندانم را پیش انداختم و به چراگاه رفتم. دیدم حضرت محمد صلی الله علیه و آله قبل از من به آن جا رسیده است، اما نمی گذارد گوسفندانش وارد چراگاه شوند! با شگفتی پرسیدم:

— یا محمد! چرا مانع چرای گوسفندان شده ای؟

حضرت نگاهی به من انداخت و فرمود:

— عمار! من با تو قرار گذاشته بودم که با هم وارد چراگاه شویم. دوست نداشتم قبل از تو به چرانیدن گوسفندانم بپردازم. [این کار را در واقع نوعی پیمان شکنی تلقی کردم]. (1)

ص: 18

من حلیمه، دایه ی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله هستم. او از همان کودکی با بچه های دیگر فرق داشت. مثلاً یک روز بر اساس سنتی قدیمی، مهره ای را به گردنش آویختم تا به گمان خویش او را از شر ارواح خبیثه و حوادث روزگار حفظ کرده باشم. محمد، نگاهی به مهره ی گردنش انداخت و نگاهی به من. آن گاه با کنجکاوی پرسید:

— مادر! این برای چیست؟

بی درنگ پاسخ دادم:

— برای محافظت تو از شرّ دیگران [انسان ها و جنیان]

او با شنیدن این سخن، بی درنگ مهره را از گردنش بیرون آورد و در حالی که آن را به کناری می انداخت، فرمود:

— خدایی وجود دارد که همواره مرا نگه می دارد. (1)

ص: 19

— آی مردم! کمک کنید و حق مرا از این مرد بگیرید! نگذارید که ظلم کند! نگذارید حق مرا بخورد!

— چه شده است برادر؟ از کی شکایت داری؟

— مردی تاجر و هم چنان که می بینی کالاهایی برای فروش به مکه آورده ام. اکنون این مرد — عاص بن وائل — کالایی از من خریده ولی از دادن پول آن امتناع می ورزد. من که چیز زیادی نمی خواهم. قصد دارم فقط حَقِّم را از او بگیرم اما او را می بینی که با من مشاجره می کند.

— خوب راست می گوید، جنسی خریده باید پولش را بدهد دیگر!

— درست است، عاص بن وائل گردن کلفتی می کند. باید او را ادب کنیم!

— نباید بگذاریم به این مرد ظلم بشود...

و به دنبال آن گفتگوها، چند تن که خون غیرت و مردانگی و نوع دوستی در رگ هایشان به جوش آمده بود، به سوی عاص بن وائل دویدند، و کالای مرد تاجر را از وی باز پس گرفته و به صاحبش دادند.

این مردان از آن پس سوگند یاد کردند و هم پیمان شدند که تا سر حد توان، به یاری ستمدیدگان بشتابند و در گرفتن حق مظلوم از ظالم، سستی و کوتاهی روا ندارند. رسول اکرم صلی الله علیه و آله یکی از کسانی بود که در این

پیمان انسانی شرکت جست و بعدها هم وفاداری خود را نسبت به آن اعلام کرد و فرمود:

دوست نمی داشتم که به جای آن عهد و پیمان، بهترین و گران بهاترین ثروت ها به دستم می رسید. [\(1\)](#)

ص: 21

1-5 _ فروغ ابدیت، جعفر سبحانی، ج 1، ص 152 _ سیره حلبی، ج 1، ص 156.

خبر ورود پیامبر صلی الله علیه و آله به مدینه، مسلمانان را به وجد آورده بود. همه خود را به دروازه ی شهر رسانده بودند، تا از برترین انسان روی زمین استقبال کنند. صحنه ی شورانگیزی بود. هیجان همگان را در برگرفته بود. هر یک از بزرگان و رؤسای قبایل، از پیامبر صلی الله علیه و آله درخواست می کردند که آن بزرگوار به خانه ی آن ها وارد شود.

مهار شتر رسول خدا صلی الله علیه و آله در دست های مردم، به این سو و آن سو کشیده می شد و دیدگان آن ها قامت دلاویز پیامبر صلی الله علیه و آله را در میان گرفته بودند. پیامبر صلی الله علیه و آله غنچه ی تبسمی را در گوشه ی لبان مبارک خود نشانده و با مهربانی فرمودند:

— شترم را رها کنید، بر در خانه ی هر کس که آرید، در همان جا، فرود خواهیم آمد!

مردم، افسار شتر را رها کردند. شتر هم چنان پیش رفت تا بر در سرای «ابو ایوب انصاری» رسید و در آن جا، از حرکت باز ماند! تنی چند از مردم، با شگفتی از یک دیگر می پرسیدند:

— یعنی پیامبر، میهمان فقیرترین یاران خود خواهد شد؟

پاسخ این پرسش مثبت بود، زیرا حضرت محمد صلی الله علیه و آله با خوش رویی وارد خانه ی «ابو ایوب» شد. [\(1\)](#)

ص: 22

جنگ بدر، پایان یافته بود و غنایم به دست آمده، توسط پیامبر صلی الله علیه و آله به طور مساوی میان سربازان تقسیم شده بود. برخی افراد، از سهمیه ی خود، خرسند نبودند. از میان آنان، «سعد بن وقاص» با خشم و ناراحتی به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله شتافت و گفت:

— آیا من! یکی از اشراف بنی زهره، باید سهمی برابر این سقاها و باغبان های شهر داشته باشم؟ رسول خدا صلی الله علیه و آله با شنیدن این سخن برآشفتند، چهره درهم کشیدند و گفتند:

— هدف ما از این جنگ، حمایت بیچارگان در برابر زورمندان بوده است و اصولاً من برای این برانگیخته شده ام که همه ی نابرابری ها و امتیازهای موهوم را ریشه کن ساخته و تساوی در برابر حقوق را میان مردم بسط و گسترش دهم. [\(1\)](#)

ص: 23

— دوستان عزیز! لطفا سکوت را رعایت کنید تا ببینیم «عقیف کندی» چه می گوید.

— گوش ما با توست عقیف! بگو برادر!

— بسیار خوب، بشنوید تا ماجرا را باز گویم:

آن روز، در مکه میهمان عباس بن عبدالمطلب بودم. روزگار جاهلیت بود... در نزدیکی های کعبه، قدم می زدم که ناگهان مردی را دیدم جلو آمد و در برابر کعبه ایستاد. هنوز لحظاتی بیشتر نگذشته بود که پسری از راه رسید و در سمت راست او ایستاد. اندکی بعد هم زنی آمد و در پشت سر آن دو ایستاد...

نگاهم کاملاً به سوی آن ها جذب شده بود. دیدم که آن پسر و آن زن، به شیوه ی آن مرد و همراه با او به رکوع و سجود می روند و نماز می گزارند. این کار آنان که تا آن روز در میان ما معمول نبود، مرا به شگفتی واداشت. نگاهی به عباس بن عبدالمطلب انداختم و با کنجکاوی از وی توضیح خواستم.

ص: 24

عباس گفت:

_ آن مرد، محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله است. آن پسر، علی بن ابی طالب و آن زن نیز همسر رسول خدا صلی الله علیه و آله _
خدیجه _ می باشد...

و من آرزو کردم که ای کاش من چهارمین نفر آن ها می بودم. (1)

ص: 25

1-8 _ فروغ ابدیت، ج 1، ص 203، به نقل از تاریخ طبری، ج 2، ص 211 _ کامل، ج 2، ص 37.

مردی به در خانه ی پیامبر صلی الله علیه و آله آمده بود و اجازه ی دیدار با آن حضرت را می طلبید. به رسول خدا خبر دادند. آن بزرگوار، هم چون همیشه به سر و صورت خود دستی کشید، خودش را مرتب کرد و آماده ی دیدن آن مرد شد.

پیش از آن که پیامبر از اتاق بیرون برود، «عایشه» با تعجب پرسید:

— ای رسول خدا! تو برترین و نیکوترین فرزند آدم و پیامبر خدا هستی. آن وقت این گونه سر و موی خود را مرتب می کنی؟

پیامبر با لبخندی نمکین فرمود:

— ای عایشه! خداوند دوست می دارد وقتی بنده اش به دیدار برادر خویش می رود، خود را مرتب و آراسته کند؟ [\(1\)](#)

ص: 26

من، ابو ایوب انصاری ام! یکی از یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و آله. آن بزرگوار، پس از هجرت، مدتی در خانه ی ما به سر می بردند. من و همسر هر روز غذایی تهیه می کردیم و برای ایشان می بردیم. باقی مانده ی آن غذاها را هم برای تبرک، خودمان می خوردیم.

یک روز به غذای پیامبر صلی الله علیه و آله مقداری سیر و پیاز افزوده بودیم، هنگامی که برای جمع کردن سفره و ظرف غذا رفتیم متوجه شدیم که ایشان دست به غذا زده اند! بسیار ناراحت شدیم. همسر پرسید:

— ابو ایوب! فکر می کنی خطایی از ما سرزده که پیامبر صلی الله علیه و آله لب به غذا زده اند!؟

پاسخ دادم:

— نمی دانم! گمان نمی کنم چنین باشد. اصلاً بگذار از خودشان علت این امر را جویا شوم.

سپس به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله برگشتم و پرسیدم:

— از دست ما ناراحتید، یا غذا اشکالی داشت که میل نفرمودید؟

پیامبر صلی الله علیه و آله دستی به شانه ام زدند و فرمودند:

– هیچ کدام! چون مردم به نزد من می آیند و درد دل های خودشان را در گوشم نجوا می کنند، اگر سیر یا پیاز بخورم، بوی آن ها، مردم را ناراحت می کند. از همین روی، آن غذا را نخوردم. در حالی که خوردن آن برای شما ایرادی ندارد. (1)

ص: 28

1-10 _ سیره النبی، سرچشمه ی زندگی، ص 44.

بچه ها در کوچه مشغول بازی بودند. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله برای ادای نماز به مسجد می رفت. همین که چشم کودکان به آن حضرت افتاد، به سویش دویدند، از سر و کولش بالا رفتند و از آن بزرگوار خواستند که آن ها را بر دوش بگیرد...

رسول خدا صلی الله علیه و آله با خوش رویی هر چه تمام تر، و با محبتی پدرانانه، به خواسته ی بچه ها تن در داد.

از آن سو، یاران پیامبر صلی الله علیه و آله در مسجد منتظر ایشان بودند. کم کم عده ای نگران شدند. بلال که از تأخیر پیامبر صلی الله علیه و آله دل واپس شده بود، از مسجد بیرون آمد و راه خانه ی پیامبر صلی الله علیه و آله را در پیش گرفت. در میانه ی راه آن حضرت را دید که با بچه ها سرگرم بازی کردن است! خواست کودکان را از دور و بر ایشان دور کند و پیامبر صلی الله علیه و آله را از چنگ آنان برهاند، ولی رسول خدا صلی الله علیه و آله به او اجازه ی این کار را ندادند. سپس از وی خواستند که به خانه ی ایشان برود و چیزی برای بچه ها بیاورد، تا آن ها راضی شوند و دست از دامن پیامبر صلی الله علیه و آله بردارند.

بلال رفت و برگشت و حاصل جستجویش را که تنها هشت دانه گردو بود، به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آورد.

پیامبر که بچه‌ها را بر دوش می‌گرفت و آن‌ها به گمان خود شتر سواری می‌کردند، در حالی که لبخندی زیبا و شیرین بر لب می‌آورد، به کودکان فرمود:

— بچه‌ها! آیا شترتان را با این گردها عوض می‌کنید؟!

هلهله‌ی شادی از میان کودکان به آسمان رفت! آن‌ها به طرف پیامبر دویدند، گردها را گرفتند و دست از سر آن حضرت برداشتند! پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله لحظه‌ای بعد، در حالی که لبخند نم‌کینی چهره‌ی زیبایش را زیباتر می‌کرد، رو به بلال کرد و فرمود:

— خداوند، برادرم یوسف را رحمت کند. او را به بهایی اندک فروختند. این بچه‌ها هم مرا در برابر هشت دانه گردو، معامله کردند! [\(1\)](#)

ص: 30

1 - 11 _ قصه‌های چهارده معصوم علیهم السلام، مهدی آذری یزدی، ص 41 به نقل از نمونه معارف اسلام، علی فصیحی، ج 3، ص 226.

هم زمان با تصفیه ی منطقه ی حجاز از عصیان شرک، رسول گرامی اسلام نامه ای به پیشوایان مسیحیان نجران _ واقع در مرز حجاز و یمن _ نوشت و طی آن، مردم آن ناحیه را به اسلام فراخواند.

پیشوای مسیحیان، محتوای نامه را در شورایی مطرح کرد. در آن جا تصمیم گرفته شد عده ای به نمایندگی از طرف مردم نجران و به سرپرستی سه تن از رهبران دینی آن سامان به مدینه بروند و با محمد صلی الله علیه و آله دیدار و گفتگو کنند... این گروه پس از شنیدن سخنان رسول خدا صلی الله علیه و آله باز هم حقیقت را نپذیرفتند و ایمان نیاوردند. در این هنگام، این آیه نازل شد که:

«به آن کس که پس از روشن شدن مسأله، با توبه جدال پردازد، بگو بیاید پسران و زنان و جان های مان _ نزدیکان مان _ را فرا خوانیم و گرد آوریم، آن گاه مباهله کنیم و لعنت _ و دوری از رحمت _ خدای را بر دروغ گویان قرار دهیم.» (سوره ی آل عمران / آیه ی 54)

و به دنبال آن قرار شد، در روزی معین، پیامبر صلی الله علیه و آله نزدیک ترین کسانش را بیاورد. نمایندگان نجران هم بیایند و در جایی خارج از شهر، به مباهله بنشینند.

روز بعد، نمایندگان مسیحیان، صف در صف نشسته بودند و منتظر

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله بودند. در این میان یکی از رهبران مردم نجران رو به دیگری کرد و گفت:

«اگر محمد، با جمعیتی انبوه و آراسته بیاید، معلوم می شود که می خواهد شکوه نیرو و قدرت خودش را به رخ ما بکشد. در این صورت ما می توانیم حدس بزنیم که او صادق نیست! اما اگر فرزندانش را همراه بیاورد و وارسته و بی پیرایه گام بردارد، پیداست که اتکایش به خداست و راستگو و درست کردار و معتقد به نبوت خویشان است...»

در این هنگام، چشم ها به سویی خیره شد. چند نفر به طرف آن ها می آمدند. سرانجام چهره های نورانی پنج معصوم پدیدار گشت: محمد صلی الله علیه و آله، علی، فاطمه، حسن و حسین علیهم السلام.

آنان آمدند در حالی که پیامبر این آیه را می خواند: «خداوند می خواهد _ تنها و تنها _ از شما اهل بیت، بدی را ببرد و پاکتان گرداند.»

نمایندگان نجران، با شگفتی بسیار به این پنج تن چشم دوخته بودند. رهبر آنان پرسید: اینان چه کسانی هستند؟ «و پاسخ شنید که: محمد صلی الله علیه و آله! پسر عمو و دامادش علی، دخترش فاطمه و نوه های دختری اش حسن و حسین علیهم السلام.

رهبران مسیحیان گفتند: ببینید محمد با چه اطمینانی آمده است. او عزیزترین عزیزانش را با خطر و بلا رو در روی ساخته، بی آن که کوچکترین ترسی به خود راه داده باشد.

آن گاه یکی از آنان گفت:

«این چهره هایی را که من می بینم، اگر دست به دعا بردارند و از درگاه الهی بخواهند بزرگ ترین کوه ها را از جای بر کند، بی درنگ خواسته شان

اجابت خواهد شد. به نظر من، درست نیست با این افراد با فضیلت و این صورت های نورانی مباحله کنیم. هیچ بعید نیست که بر اثر نفرین آن ها همه ی ما نابود شویم و عذاب خداوند چنان گسترش یابد که حتی یک مسیحی در جهان باقی نماند!»

رهبران دیگر مسیحی که آثار ترس و وحشت در سیمایشان دیده می شد، این سخنان را تأیید کردند.

سرانجام پس از مشورتی کوتاه، نمایندگان نجران با اکثریت آرا به این نتیجه رسیدند که از مباحله خودداری کنند و صلح نامه و قراردادی با پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله امضا نمایند.

آنان پذیرفتند که همه ساله مبلغی مالیات _ جزیه _ به دولت اسلامی بپردازند. و در برابر، امنیت منطقه ی آنان از سوی مسلمانان تضمین شود.

این واقعه در سال نهم هجرت اتفاق افتاد. (1)

ص: 33

1- فروغ ابدیت، ج 2، ص 435، به نقل از اقبال ابن طاووس، ص 496 و سیره حلبی، ج 3، ص 239.

من خادم پیامبر بودم. ماه مبارک رمضان بود. من برای افطار و سحری ایشان شیر فراهم کردم. پیامبر دیر به خانه آمد. گمان کردم، ایشان جایی مهمان هستند و افطار کرده اند. شیر را خوردم.

اندکی بعد، آن بزرگوار به خانه آمدند. از همراهان پرسیدم که آیا پیامبر افطار کرده اند؟ پاسخ منفی بود! با خودم گفتم: وای بر تو، ای انس بن مالک! دیدی چه کردی؟!...

لحظاتی بعد پیامبر از ماجرا اطلاع پیدا کرد، اصلاً به روی خودش نیاورد و با خوش رویی شب را هم چنان گرسنه به روز رسانده در همان حال، روز بعد را هم روزه گرفت! (1)

ص: 34

— آقا! اسامه بن زید آمده است و با شما کار دارد!

پیامبر فرمودند: بگوئید داخل شود.

اسامه به خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله رسید و با ایشان گفت و گو کرد. اسامه از پیامبر خواست که حد بر «فاطمه مخزومیه» جاری نشود. این زن دزدی کرده بود.

رسول خدا به حرفهای او گوش نکرد و فرمود:

— می دانی اسامه! سبب انقراض و هلاکت برخی از اقوام گذشته، این بوده است که قانون حد را بر اشراف جاری نمی کرده اند. سوگند به آن که جانم در اختیار اوست که هرگاه دختر محمد نیز چنین کاری را می کرد، در قطع کردن دستش، لحظه ای تردید به خود راه نمی دادم! (1)

ص: 35

رسول خدا صلی الله علیه و آله به شدت ناراحت بود و اشک می ریخت. ابراهیم، تنها پسر پیامبر، از دنیا رفته بود. یک نفر به آن حضرت اعتراض کرد:

— آقا! شما خودتان می گوئید که بر مردگان نگرید. حال آن که اکنون دارید گریه می کنید!

حضرت، سری تکان دادند و فرمودند:

— من هرگز نگفته ام که در مرگ عزیزان تان اشک نریزید — زیرا، این یک مسأله ی عاطفی است نشان دادن این گونه احساس، نشانه ی رحم، دل سوزی و مهربانی است و کسی که دلش به حال دیگران نسوزد، از رحمت الهی به دور است! آن چه من گفته ام این است که در مرگ عزیزان خویش داد و فریاد به راه نیندازید، سخنان کفرآمیز و حرف هایی که بوی اعتراض دارد نزنید و لباس های خود را از شدت اندوه پاره نکنید.

هم زمان با درگذشت فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله خورشید هم گرفت و گروهی گمان کردند که به خاطر مرگ ابراهیم و مثلاً برای هم دردی با رسول خدا صلی الله علیه و آله خورشید گرفته است. اگر پیامبر مردی عادی و دارای اندیشه های مادی بود، از این پیش آمد نهایت بهره برداری را به سود خویش می کرد، اما رسول اکرم صلی الله علیه و آله نه تنها این کار را نکرد؛ بلکه برای مبارزه با خرافات و

موهوم گرایبی، آن را تکذیب کرد و ضمن سخنانی فرمود:

— مردم! ماه و خورشید، از نشانه های خداوندند که به فرمان او و بر اساس قاعده و قانون و نظمی ویژه، در مدار و مسیر معینی که خداوند آن را برقرار داشته است، در گردش اند و هرگز برای تولّد یا مرگ کسی نمی گیرند. در این گونه اوقات، نماز بگزارید و به یاد خداوند باشید. (1)

ص: 37

1- 15 _ فروغ ابدیت، ج 2، ص 425 _ سیره حلبی، ج 3، ص 348 _ بحار الانوار، ج 22، ص 151.

شباهنگام، ناگهان خبری در شهر پیچید! گفته شد دشمن شبیخون زده! شایعه‌ی حمله‌ی مسلحانه به شهر مدینه، مردم را وحشت زده کرد. عده‌ی زیادی با شتاب سلاح برگرفتند و به خیابان‌ها ریختند تا به محل مورد نظر بروند.

اندکی بعد، مردم، پیامبر صلی الله علیه و آله را دیدند که بر اسب لختی سوار شده، شمشیری حمایل کرده و خود را به آن جا رسانیده است. برخی از یک دیگر می پرسیدند:

— پیامبر خدا، در این جا، چه می کند؟!

اما آن‌ها که آشنایی بیش تری با او داشتند می دانستند که آن بزرگوار، همیشه در خطرهای پیش تاز است و همواره با مردم هم گام!

لحظه‌ای بعد، رسول اکرم صلی الله علیه و آله پیش تر آمد و در حال پیوستن به مردم، به آنان اطمینان داد که هیچ خطری تهدیدشان نمی کند و فرمود: آرامش خویش را حفظ کنید. (1)

ص: 38

در مسجد، تنها نشسته بود. مردی به داخل آمد. پیامبر صلی الله علیه و آله خودش را کنار کشید تا آن تازه وارد، در آن جا بنشیند.

مرد با شگفتی پرسید:

— ای رسول خدا! جا که زیاد است. چرا خودتان را به زحمت می اندازید و مرا هم شرمند می کنید؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله دست مرد را به آرامی و با مهربانی فشرد در نهایت فروتنی فرمود:

— برادر! این حق مسلمانان بر گردن یک دیگر است که هر گاه مؤمنی می خواهد در کنار آن بنشیند، جای خود را به او تعارف کنند. [\(1\)](#)

ص: 39

یک روز بیماری پیامبر صلی الله علیه و آله چنان شدت یافته بود که آن حضرت با پارچه ای سر خویش را بسته بود. در همان حال با تکیه بر دست های امام علی علیه السلام و فضل بن عباس و در حالی که پاهایش به سختی وزن بدنش را تحمل می کردند، روانه ی مسجد شد و در آن جا با مردم سخن گفت.

آن بزرگوار، در سخنرانی خود فرمود که پایان زندگی اش فرا رسیده است! آن گاه افزود:

— هر کس حقی بر گردنم دارد و می خواهد قصاص کند، من حاضرم. زیرا قصاص دنیا برایم آسان تر از قصاص روز واپسین است.

مردی برخاست و گفت: «من سه درهم از شما طلب دارم.»

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به فضل بن عباس فرمود: «بپرداز!»

مرد دیگری برخاست و چند درهم از بیت المال را که نزدش بود، بازگردانید.

مردی که تاریخ او را به نام «سواده بن قیس» معرفی می کند، از جای برخاست و چنین گفت:

— ای پیامبر! در سفری، بر شتری سوار بودی، می خواستی تازیانه ای به آن بزنی. من، در آن نزدیکی بودم. تازیانه ات به من خورد! و من در آن

هنگام جامه ای به تن نداشتم. هم اینک قصد قصاص دارم!

— من آماده ام، ای سواده بن قیس

با این پاسخ پیامبر، شگفتی همگان را در برگرفت. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود بروید و همان تازیانه را از خانه بیاورید. آوردند.

دل ها به شدت می تپید. پیامبر رنجور و بیمار، دست برد و پیراهن خویش را از تن بیرون آورد. چشمان حیرت زده ی مردم، با بغض های گره خورده در گلوی شان در هم آمیخت و اشک در چشم ها حلقه زد! غمی سنگین بر مسجد سایه افکنده بود و شکوه یک دادگاه عالی اسلامی، دادگاهی که در یک سوی آن پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و در سوی دیگرش مردی ناشناس و گمنام قرار داشت همگان را به شگفتی واداشته بود! همه می خواستند ببینند چه پیش می آید. آیا آن مرد، تازیانه را فرا خواهد برد و بر بدن خسته و رنجور پیامبر خدا فرود خواهد آورد؟! پرسشی بود که کسی پاسخش را نمی دانست!

... ناگهان سواده تازیانه را فرو گذاشت خودش را روی بدن نازنین پیامبر انداخت و آن را غرق بوسه کرد! او پیامبر را بخشیده بود! رسول خدا صلی الله علیه و آله هم سواده را دعا کردند و فرمودند:

— خدایا! از این مرد درگذر، هم چنان که او از پیامبرت درگذشت. (1)

ص: 41

گوهر دوم: حضرت امام علی علیه السلام

اشاره

ص: 43

— چه راه درازی! راستی هم که سفر به تنهایی بسیار دشوار است. حسابی دلم گرفته و خسته شده ام. ای کاش هم سفری می داشتم تا با وی سخن می گفتم و به این وسیله، از خستگی و رنج راه می کاستم.

این اندیشه به سرعت برق، از مغز مرد ذمی (یعنی کافری که در پناه اسلام است) گذشت و در همین حال، چشمش به آن سوی جاده افتاد. یک نفر، در آن سو راه می سپرد. مرد، به سرعت خود افزود و سعی کرد به آن مسافر برسد.

اندکی بعد، مرد کافر به رهگذر آن سوی جاده که کسی جز امام علی علیه السلام

نبود، رسید. رو به آن بزرگوار کرد و پرسید:

— ای بنده خدا! می توانم بپرسم که به کجا می روی؟

امام علی علیه السلام به مرد، سلام کردند و در پاسخش فرمودند:

— به کوفه می روم.

آن دو، سپس شانه به شانه ی هم در مسیر جاده به پیش رفتند، تا این که بر سر یک دوراهی رسیدند. لحظه ای درنگ کردند. سمت راست به کوفه منتهی می شد، ولی مرد کافر می خواست به طرف چپ برود.

حضرت علی علیه السلام چند گام همراه وی رفتند. مرد از آن بزرگوار پرسید:

— مگر نگفتی که می خواهی به کوفه بروی؟

— چرا گفتم.

— بسیار خوب، راه کوفه از آن سوست. پس چرا با من به این سمت می آیی؟

— زیرا ما با هم، دوست و هم سفر شده ایم و یکی از آداب رفاقت و هم سفری این است که به هنگام جدا شدن از دوست، چند قدم او را بدرقه کنیم. می دانی! این دستور پیامبر ما حضرت محمد صلی الله علیه و آله است.

— چه اخلاق کریمانه و خوبی! پس بی جهت نیست که گروه گروه به آیین اسلام می گروند. دین شما ویژگی های خوبی دارد و پیامبران از فضیلت های فراوانی بهره مند می باشد.

مرد کافر، مکث کوتاهی کرد، آب دهانش را فرو داد و در حالی که به سیمای ملکوتی امام علی علیه السلام چشم دوخته بود، ادامه داد:

— هم اینک تو نیز گواه باش که من، دین محمد صلی الله علیه و آله را برگزیدم.

آن گاه دو هم سفر، از یک دیگر خداحافظی کردند و هر کدام به سوی مقصد خود، به راه افتادند. [\(1\)](#)

ص: 46

— نگاه کن برادر! آن غلام بی چاره چه زنجیر سنگینی به پا دارد.

— آری و چه قدر مشکل راه می رود.

— راستی تو فکر می کنی وزن زنجیر چه قدر باشد؟

— تو چه فکر می کنی؟

این گفت و گوها میان دو نفر ردّ و بدل می شد. آن ها در ره گذار غلامی را دیدند که زنجیری گران به پایش بسته شده بود. سرانجام هر کدام وزنی را برای زنجیر بیان کردند و سوگند خوردند که اگر حرف شان درست نباشد، زن خود را طلاق بدهند.

بهترین راه برای فهمیدن وزن زنجیر، این بود که یا از صاحب غلام بپرسند و یا از او بخواهند که زنجیر را از پای غلام باز کند تا آن را وزن کنند.

با این فکر، هر دو به نزد صاحب غلام رفتند اما او وزن زنجیر را نمی دانست و به آن ها گفت:

— نذر کرده ام زنجیر را باز نکنم مگر این که به اندازه ی وزن آن صدقه بدهم.

مشکل دو دوست حل نشد! بنابراین، آن ها به نزد خلیفه ی وقت رفتند و او گفت:

_ اکنون که صاحب غلام، از باز کردن زنجیر پای او معذور است، به ناچار شما باید از زن های خود جدا شوید! یکی از دو مرد گفت:

_ اما چگونه؟ آخر...

و دوست او افزود:

_ فکر می کنم بهتر باشد که داوری به نزد علی علیه السلام ببریم. او داناترین مردمان است.

آن دو مرد، به حضور امام علی علیه السلام شتافتند و مسأله را با او در میان گذاشتند. امام علیه السلام فرمود: «چاره ی کار آسان است» آن گاه دستور داد طشت بزرگی آوردند. بعد هم غلام را طلبید و به او فرمود که در داخل طشت بایستد. در این هنگام، امام، زنجیر پای غلام را کمی پایین آورد و نخى به آن بست و طشت را پر از آب کرد. سپس زنجیر را با آن نخ بالا کشید، تا جایی که همه ی آن از آب بیرون آمد. بعد هم فرمود به داخل طشت، آن قدر آهن پاره بریزند تا میزان آب آن به حدّ اولیه ی خود برسد، سپس آهن پاره ها را وزن کنند، که وزن آن ها دقیقاً همان وزن زنجیر خواهد بود.

دو دوست، با شگفتی به یک دیگر نگاه کردند و از این که مشکل شان حل شده بود، خرسند شدند. (1)

ص: 48

دخترک و خرما فروش

شکسته دل و نگران بود. انگار پاهایش توانِ جلو بردن او را نداشتند. قطره های بلورین اشک، از شیارهای چهره اش مثل رودی جاری بودند و به دریای دامنش می پیوستند! نمی دانست چه بکند. سرگردانی را می شد در سیمای دخترک دید. با خودش فکر کرد:

— حالا جواب آقايم را چه بدهم؟ اگر بگويم خرما فروش قبول نکرد ممکن است حرفم را نپذيرد و فکر کند که من خرماها را به نزد او نبرده ام!

در همین اندیشه بود که دید مردی نورانی از آن سوی بازار به سمت او می آید. آن مرد بزرگ، وقتی به نزدیک دخترک رسید، نگاه مهربانانه ای به وی انداخت و از او پرسید:

— دخترم! چرا گریه می کنی! چه شده است؟ چرا ناراحتی؟!

دخترک، در حالی که با آستین؛ اشک هایش را پاک می کرد، آه عمیقی کشید و گفت:

— آقای من، یک درهم داده است تا برایش خرما بخرم. اما او خرماها را نپسندیده و گفته که آن ها را پس بدهم. حالا خرما فروش آن ها را پس نمی گیرد و من می ترسم به خانه بروم.

مرد بزرگوار به دخترک گفت:

— نگران نباش، با من به دکان خرما فروش بیا.

دخترک نگاهی به سیمای روشن و زیبای مرد انداخت و بی آن که چیزی بگوید همراه او به راه افتاد. وقتی به دکان خرما فروش رسیدند؛ مرد، گامی پیش نهاد و در حالی که به دختر بچه اشاره می کرد، خطاب به خرما فروش گفت:

— این دخترک، خدمتکارِ خانه ای است. از خود هیچ اختیاری ندارد. لطفا خرماهایت را بگیر و پول او را بازگردان.

خرما فروش نیم نگاهی به مرد انداخت، سپس شانه اش را تکانی داد، سینه اش را سپر کرد و جلو آمد و گفت:

— فروشنده من هستم. دلم بخواهد پس می گیرم، نخواهد پس نمی گیرم! اصلاً تو چه کاره ای که وساطت می کنی؟

به دنبال این سخن، خرما فروش قدمی جلوتر آمد و دستش را روی سینه ی مرد گذاشت تا او را هُل بدهد و از در مغازه دور کند.

در این هنگام، چند تن از ره گذران که شاهد ماجرا بودند؛ به او اعتراض کردند و گفتند:

— ای مرد! آیا می دانی با چه کسی سخن می گویی؟ ایشان مولای ما، امام علی علیه السلام هستند. تو چه قدر بی ادبی!

خرما فروش همین که حرف مردم را شنید، رنگش پرید. بدنش شروع به لرزیدن کرد. لب به دندان گزید و بی درنگ پول دخترک را به او داد و خرماها را گرفت. آن گاه خود را در آغوش حضرت علی علیه السلام انداخت، دست امام علیه السلام را بوسید و التماس کرد که:

— آقا! مرا ببخشید! خواهش می کنم از من راضی باشید.

امام علی علیه السلام با مهربانی دستی به شانه ی مرد زد و فرمود:

– چیزی که مرا از تو راضی می کند، این است که روش خود را اصلاح کنی و همیشه به رعایت اخلاق و ادب، پای بند باشی.

خرما فروش با احترام بسیار، بار دیگر بر دست های امام بوسه زد و تعهد کرد که به سفارش امام علیه السلام عمل کند. (1)

ص: 51

1- 21 _ قصه های تربیتی چهارده معصوم علیهم السلام، ص 34 به نقل از بحارالانوار، ج 41، ص 48.

در دکان پارچه فروشی، همه نوع پارچه وجود داشت: ارزان، گران، متوسط، رنگ و وارنگ، نازک، ضخیم و... مرد بزاز مشغول اندازه گیری پارچه برای یکی از مشتریان خود بود که چشمش به امام علی علیه السلام و غلام او قنبر افتاد. از دور، ادای احترام کرد و متوجه شد که آن دو به سمت دکان او می آیند.

پارچه فروش، قیچی را روی میز گذاشت و با دست به امام اشاره کرد و گفت:

— یا امیر المؤمنین بفرمایید، هر نوع پارچه ای که بخواهید برای تان حاضر می کنم.

امام علی علیه السلام که دیدند پارچه فروش ایشان را شناخته و با عنوان پیشوای مؤمنان یاد کرده، از در دکان او گذشتند و وارد دکان جوان پارچه فروش دیگری شدند. آن گاه از او دو لباس درخواست کردند.

پارچه فروش جوان، چند نوع پارچه را روی میز گذاشت. امام علی علیه السلام

نگاهی به آن انداخت سپس دو نوع پارچه را برگزید. قیمت یکی دو درهم شد و قیمت دیگری سه درهم.

حضرت علی علیه السلام و قنبر از دکان پارچه فروشی بیرون آمدند. امام رو به

قنبر کردند و فرمودند:

— آن پارچه ی سه درهمی مالِ تو باشد. من هم پارچه ی دو درهمی را برای خودم بر می دارم.

قنبر سری تکان داد و گفت:

— نه آقا! نه! همان دو درهمی برای من کافی است. شما پارچه ی سه درهمی را بردارید. چون با مردم در ارتباط هستید، به مسجد می روید و روی منبر، سخنرانی می کنید. بنابراین باید لباس بهتر و مناسب تری داشته باشید.

لبخند ملایمی بر لبان امام علی علیه السلام نقش بست و نگاهش که سرشار از مهربانی بود بر چهره ی قنبر نشست. آن گاه دستی به شانه ی قنبر زد و فرمود:

— قنبر! تو جوانی و همانند سایر جوانان، زیبایی ظاهری و آراستگی را دوست می داری. گذشته از این، من از خداوند شرم دارم که لباسم از لباس تو بهتر باشد! چون از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله شنیده ام که درباره ی غلامان سفارش زیادی کرده و می فرمودند به آن ها، لباسی بپوشانید که خودتان می پوشید و غذایی به آنان بدهید که خودتان از آن می خورید.

امام علی علیه السلام سپس افزودند:

— نگران نباش قنبر! تو لباس سه درهمی را بردار. این طوری من راحت ترم.

قنبر، سرش را به نشانه ی ادب و قبول سخن پایین آورد و این کلمات بر لبانش نقش بست:

— سپاس گزارم مولای من! هر طور که شما بفرمایید. (1)

ص: 53

آن روز، پدر و پسری به مهمانی حضرت علی علیه السلام آمده بودند. امام علی علیه السلام دیدن شان خوشحال شد و آن ها را بالای اتاق، جای داد. خودش هم رو به روی آن دو نشست و با آنان به گفت و گو پرداخت.

ساعتی بعد هنگام غذا خوردن فرا رسید. همین که سفره را انداختند، قنبر، غلام حضرت علی علیه السلام بنا به عادت مرسوم آن زمان، ظرفی پر از آب را، همراه با یک طشت و یک حوله، برای شستن دست ها آورد.

حضرت علی علیه السلام از جای خود برخاست، ظرف آب را از قنبر گرفت و نزد مهمان خود رفت. مرد دست هایش را پیش نیاورد و گفت:

— مگر چنین چیزی ممکن است آقا؟! من دست هایم را بگیرم و شما که جانشین پیامبر خدا علیه السلام هستید، روی دست های من آب بریزید؟ نه! هرگز!

امام علی بن ابی طالب علیه السلام با لبخند ملایمی به آرامی فرمود:

— نگران نباش دوست من! برادر تو هم مانند توست! او قصد دارد خدمتی برای برادرش انجام دهد و در برابر، خداوند به او پاداش خواهد داد. چرا می خواهی مانع یک کار خیر بشوی؟ چرا نمی خواهی من به ثواب برسم؟

باز هم انگار دل مهمان به این کار راضی نبود، که حضرت علی علیه السلام او را

— تو را به خدا، مانع کار من نشو! می خواهیم به شرف و ثواب خدمت به برادر مؤمن خودم نایل شوم.

مرد میهمان با شرم ساری دست هایش را جلو آورد و امام علی علیه السلام در حالی که روی دست های او آب می ریخت، به وی فرمود:

— خواهش می کنم دست هایت را کامل و درست بشویی، همان طور که اگر قنبر روی دست هایت آب می ریخت آن ها را می شستی. لطفا خجالت را کنار بگذار!

شستن دست های مهمان که به پایان رسید، حضرت علی علیه السلام رو به پسر خود «محمد بن حنفیه» که در آن جا بود، فرمودند:

— پسر من! اکنون تو دست های این پسر را بشوی، همان طور که پدرت، دست های پدر او را شست. این را هم بدان که اگر پدر این جوان، در این جا نمی بود، خودم دست های این پسر را می شستم. اما، خداوند دوست می دارد در جایی که پدر و پسری با هم هستند، در احترام به آن ها، تفاوتی میان پدر و پسر باشد.

محمد بن حنفیه هم در پی فرمان پدر، برخاست و دست های پسر میهمان را شست.

میهمانی آن روز، به آن پدر و پسر، بسیار خوش گذشت و خاطره شیرینی را در زندگی آن ها ثبت کرد. (1)

ص: 55

سرآسیمه و وحشت زده، سراغ حضرت علی علیه السلام را می گرفت. بی قرار و بی تاب بود. او را به نزد امام علیه السلام راهنمایی کردند. زن، گریه کنان گفت:

— ای مولای من! دستم به دامن!

امام علی علیه السلام فرمود:

— آرام باش ای زن! بگو ببینم چه مشکلی برایت پیش آمده است؟

زن، بریده بریده گفت:

— کودکم... کودکم... به پشت بام رفته و بر روی ناودان نشسته است. هر کار می کنم پایین نمی آید. می ترسم از آن بالا به پایین بیفتد و خدای ناکرده از دستم برود! خواهش می کنم کمک کنید... کمک کنید.

امام علی علیه السلام با لحنی مهربانانه، گفتند:

— بین مادر! هر کودکی به هم جنس خود علاقه نشان می دهد. هم اکنون برو و کودک دیگری را به پشت بام ببر. آن وقت خواهی دید که فرزند تو به سوی آن کودک می آید و نجات می یابد.

زن، از امام سپاسگزاری کرد و با شتاب خودش را به خانه رساند و به دستور حضرت علی علیه السلام عمل کرد.

کودک آن زن، با دیدن کودکی مثل خود، از روی ناودان برخاست و به

طرف او رفت. زن، فرزندش را در آغوش کشید و از این که بلایی بر سر او نیامده خوشحال شد، خدا را سپاس گفت و در دل خود، احساس محبت بیشتری نسبت به حضرت علی علیه السلام پیدا کرد. (1)

ص: 57

1-24 _ سجاده نور، یحیی نوری، ص 45 به نقل از داستان های مثنوی.

— مادر! اجازه بده کمکت کنم و این ظرف آب را برایت به خانه بیاورم. این طور که پیداست خیلی خسته شده ای!

این سخن امام علی علیه السلام بود که در رهگذر، به زنی نحیف در مانده و شکسته چهره گفت. زنی که داشت از علی علیه السلام بد می گفت و نفرینش می کرد! آخر، شوهرش در یکی از جنگ ها، در رکاب امام علیه السلام به شهادت رسیده بود و فرزندانی یتیم و بی یاور برایش به جا مانده بود.

حضرت علی علیه السلام با دیدن زن بر خود لرزید و با خویش اندیشید: «در مقرّ فرمانداری من زنی این چنین در مانده و بی کس و کار و ناتوان به سر می برد؟ وای از روز رستاخیز!».

این بود که جلورفت و ظرف آب را از پیرزن گرفت و همراه او به راه افتاد. در بین راه سکوت بود و سکوت! نه علی علیه السلام سخن می گفت و نه پیرزن حرفی می زد. سرانجام به خانه رسیدند. نگاه نافذ امام، سراسر کلبه ی زن را کاوید و بر چهره های معصوم کودکان یتیم او خیره ماند. آن گاه طنین صدای مردانه و غم آلودش سکوت خانه را درهم شکست:

— مادر! یا من بچه ها را نگاه می دارم تا تو آردهایت را خمیر کنی، یا این که به خمیر کردن آرد و پختن نان می پردازم تا تو مواظب بچه ها باشی.

به این ترتیب امام علی علیه السلام پذیرفت که هم بازی کودکان شود تا

مادرشان به کارهای خانه پردازد. صحنه، بسیار شگفت انگیز و دیدنی بود! مردی که قهرمانان شجاع، از دیدن صلابت و هیبتش بر خود می لرزیدند، اکنون نشسته و با کودکان یتیم بیوه زنی بازی می کند و سرگرم شان می سازد. اندکی بعد، بچه ها بهانه گیری را آغاز کردند. حضرت، با شتاب از خانه بیرون رفت، اما چیزی نگذشت که بازگشت، در حالی که مقدار زیادی خرما به همراه داشت. او، با بچه ها دور اتاق می گشت و خرما به دهان شان می گذاشت، آن ها را می خنداند و خوشحال شان می کرد.

زن که خمیر را آماده کرده بود، سری به اتاق زد تا ببیند فرزندانش چه می کنند. با تعجب دید که علی علیه السلام آن ها را بر دوش خود سوار کرده و همبازی آنان شده.

امام امیر مؤمنان علیه السلام خطاب به پیرزن فرمود:

— مادر! اجازه بده تا من تنور را روشن کنم و برای پختن نان آماده سازم.

سپس، بی آن که منتظر پاسخ زن بماند، به گوشه ی حیاط و به سوی تنور پیش رفت. غمی گران بر جانش پنجه می کشید. هنگامی که آتش کاملاً شعله ور شد، دست های نیرومند امام، پیراهن را به کناری زد، به آتش نزدیک تر شد و زیر لب زمزمه کرد:

— مزه ی آتش را بچش! این کیفر کوتاهی در کار یتیمان و بیوه زنان است.

اشک هایش همچون مروارید، بر گونه ی پاکش می غلتید و فرو می افتاد. زن که به حیاط آمده بود، با بهت و شگفتی می نگریست و از خود می پرسید:

— این مرد کیست که این گونه اندام خویش را به دامان داغ و آتشین تنور، می سپارد؟!

در همین زمان، به ناگاه همسایه از آن سوی دیوار که کوتاه بود، نگاهش به درون خانه ی پیرزن افتاد و خیره خیره بر چهره ی علی علیه السلام نگریست. آن گاه زیر لب گفت:

— درست می بینم؟ علی خلیفه ی مسلمانان؛ در خانه ی این بیوه زن بی نوا و یتیم دار؟

کنجکاوی، گام هایش را به جلو کشاند. نگاه دیگری به امام انداخت، سپس با هیجان پیرزن را صدا زد:

— خواهر! آیا تو این مرد را می شناسی؟

— نه! او را در کوچه دیدم. از من خواست کمکم کند. من هم پذیرفتم.

— عجیب است! پس گفتم او را نمی شناسی و در جایی هم ندیده ای؟

— نه! چطور مگر؟ آیا تو او را می شناسی؟

— چه می گویی زن؟ این مرد... این مرد که این گونه سینه به آتش سپرده، پیشوا و سرور ما، علی بن ابی طالب علیه السلام است.

دهان زن از شگفتی باز ماند. فریاد کشید:

— راست می گویی؟ خدای من! من داشتم در کوچه او را نفرین می کردم که به یاری ام شتافت. حالا چگونه می توانم به چهره اش نگاه کنم؟ چگونه می توانم این جسارت را جبران کنم؟!

زن این را گفت و با شتاب پیش دوید. خود را به دامان علی علیه السلام انداخت،

چهره ی خود را بر پای او نهاد و شروع به گریه و زاری کرد.

علی علیه السلام زن را بلند کرد و فرمود:

— آرام باش مادر! تو تقصیری نداری. من از تو پوزش می طلبم که در کارت کوتاهی کردم!

امام علی علیه السلام پیرزن را دلداری می داد و او هم چنان می گریست! (1)

ص: 60

خورشید، تازه طلوع کرده بود. شور و شوق زندگی در شهر، به چشم می خورد. روزی دیگر و تلاشی دیگر آغاز شده بود.

امام علی علیه السلام از خانه بیرون آمد نگاهی به مرکبش انداخت. آن را آماده کرد. نام خدا را بر زبان آورد. سوار شد و به راه افتاد.

در بین راه، گروهی از یاران آن حضرت ایشان را دیدند و به دنبالش روان شدند. اندکی از راه را پیموده بودند که حضرت علی علیه السلام روی خود را برگرداند، چشمش که به آن ها افتاد فرمود:

— چه می گوئید؟ آیا با من کاری دارید؟

— نه، یا امیر المؤمنین.

— پس چرا در پی من می آید؟

— می خواهیم افتخارِ هم راهی با شما را داشته باشیم!

امام علیه السلام سری تکان داد، با دست اشاره ای کرد و افزود:

— نه! هرگز این کار را نکنید! برگردید! زیرا پیاده راه رفتن در پشت سر فرد سواره، برای شخصِ سوار، سبب پدید آوردن بدی و تباهی است و برای آن پیاده ها، موجب ذلّت و خواری خواهد شد. برگردید!

دوست داران و یاران امام، فرمان آن حضرت را گردن نهادند و بازگشتند. در حالی که هم چنان به دقت نظر و توجه امام به مسایل گوناگون می اندیشیدند. (1)

ص: 61

— این زره مال من است. نه آن را فروخته ام و نه به کسی بخشیده ام. اما اکنون این را نزد این مرد نصرانی یافته ام.

این سخن امام علی علیه السلام در پیشگاه قاضی و در دادگاه بود.

قاضی پس از شنیدن شکایت حضرت علی علیه السلام رو به متهم کرد و گفت:

— ای مرد! در برابر این سخن، چه پاسخی داری؟

مرد نصرانی نگاهی به چهره ی قاضی انداخت و گفت:

— من می گویم این زره از آن من است.

قاضی دوباره از حضرت امیر مؤمنان علیه السلام، پرسید:

— یا علی! آیا شما دلیل و شاهی هم دارید؟

حضرت، سری تکان دادند و فرمودند:

— متأسفانه، خیر!

قاضی به سود مرد نصرانی حکم داد و هر دو از دادگاه خارج شدند ولی مرد نصرانی، بسیار شگفت زده و مبهوت به نظر می رسید. سرانجام هم طاقت نیاورد. خودش را به امام علی علیه السلام رساند و گفت:

— قضاوتی این گونه، از احکام پیامبران است. شما به عنوان پیشوا و رهبر مؤمنان، به نزد قاضی بی که خودتان او را به این سمت گماشته اید؛

می روید و او به نفع طرف مقابل شما رأی می دهد و شما هم به راحتی این داوری را می پذیرید! به راستی که عجیب است!

مرد نصرانی به دنبال این سخن، زره را دو دستی به امام علیه السلام تقدیم کرد و در حالی که از خجالت، سرش را پایین انداخته بود، گفت:

— حق با شماست. این زره به شما تعلق دارد. من آن را برداشته ام و اینک شرمنده ام و از این بابت از شما پوزش می طلبم!

امیر مؤمنان علیه السلام دست او را کنار زدند و فرمودند:

— اشکالی ندارد! با این همه، من تو را می بخشم و از این کاری که کرده ای چشم می پوشم. این زره را هم به تو هدیه می دهم. پیش خودت باشد. راهت را بگیر و برو!

مرد نصرانی در حالی که زره را به دیده ی خویش می کشید و بر آن بوسه می زد، از نزد حضرت دور شد، در حالی که دلش به آن بزرگوار بسیار نزدیک شده بود! (1)

ص: 63

1-27 _ سیره علوی، ص38، به نقل از الغارات، ج1، ص124.

بازار، شاهد رفت و آمد و خرید مردم بود. هر کس هر چه احتیاج داشت می خرید و با خود به خانه می برد. بعضی از فروشندگان با صدای بلند، مردم را به خریدن جنس های خود، دعوت می کردند.

امام علی علیه السلام از مقابل دکان قصابی رد می شد. چشم قصاب که به آن حضرت افتاد، جلو دوید و سلام کرد و گفت:

— آقا! نگاه کنید چه گوشت خوبی دارم. خوب است شما هم از این گوشت بخرید.

امام علی علیه السلام در حالی که به گوشت های داخل قصابی نگاه می کردند، فرمودند:

— راست می گویی، گوشت های خوبی داری اما من فعلاً پول ندارم.

قصاب بدون درنگ پاسخ داد:

— این چه حرفی است که می زنی آقا؟ من که الان از شما پول نمی خواهم. نسیه می دهم. شما گوشتی را که می خواهید ببرید. من برای گرفتن پولم، صبر می کنم.

حضرت علی علیه السلام در حالی که سری تکان می دادند و لبخندی بر لبان شان نقش بسته بود، فرمودند:

— سپاسگزارم برادر. به جای این که به تو وعده بدهم که پول گوشت را خواهم آورد، به خودم وعده می دهم که بعدا گوشت خواهم خرید.
یعنی به جای این که تو صبر کنی، من صبر می کنم!⁽¹⁾

ص: 65

1-28 _ سجاده نور، یحیی نوری، ص 112، به نقل از گفتارهای معنوی، شهید مطهری.

— عجیب است، چرا هر چه صدایش می زنم، پاسخ نمی دهد؟

آن روز، امام علی علیه السلام با غلام خود، کاری داشتند؛ اما هر چه او را بیشتر صدا زدند، کمتر پاسخی از او شنیدند. ساعتی بعد، چشم امام، به غلام افتاد. نگاهی پرسشگرانه به او افکند، اما با خوش رویی و مهربانی، وی را مورد خطاب قرار داد و فرمود:

— فلانی! هر چه صدایت زدم، جوابم را ندادی!

غلام امام، سرش را به زیر انداخت و با شرمساری گفت:

— مولای من! اندکی کسالت داشتم. همین سبب شد که پاسخ شما را ندهم. تازه... این را هم به خوبی می دانستم که شما مرا تنبیه و مجازات نمی کنید!

لبخندی زیبا، گلبرگ های لبان امام علی علیه السلام را زیباتر کرد. آن حضرت سرش را به سمت آسمان بلند کرد و فرمود:

— خداوندا! تورا سپاس می گزارم که مرا، از کسانی قرار دادی که بندگان تو، خود را از آسیب خُلق و خوی [و رفتار آنان] در امان می یابند.

سپس حضرت علی علیه السلام نگاه محبت آمیزی به چهره ی غلام انداخت و با لحنی مهرآمیز به وی گفت:

– ای غلام! این زمان راه خویش را بگیر و برو. من تو را در راه خدا آزاد کردم!

غلام، در حالی که از بزرگواری و مهربانی امام علی علیه السلام شگفت زده و شادمان شده بود، خداحافظی کرد و رفت! (1)

ص: 67

1-29 _ سرچشمه های نور، ص 26 _ مناقب آل ابی طالب، ج 1، ص 379.

— ای «علی بن رافع»! تو صندوق دار بیت المال مسلمانانی. شنیده ام که یک گردن بند بسیار زیبا، نزد تو هست.

— آری، چنین است ای دختر علی!

— هم اکنون، من آمده ام تا آن را از تو بگیرم.

— گردن بند را؟!!

— آری، گردن بند را. چرا تعجب کردی؟ نمی خواهم آن را برای خویش بردارم. گردن بند را به عنوان امانت از تو می گیرم، در روز عید از آن استفاده می کنم و تعهد می نمایم که آن را صحیح و سالم به تو برگردانم.

— اگر این گونه است، اشکالی ندارد. من این گردن بند را به عنوان امانتی ضمانت شده، سه روزه به شما تحویل می دهم و شما موظفید پس از درگذشت این مدت، آن را به بیت المال بازگردانید. بفرمایید!

دختر امام علی علیه السلام گردن بند را به امانت گرفت و به خانه بازگشت... یک باره نگاه حضرت علی علیه السلام به آن گردن بند افتاد و از دختر خویش پرسید:

— امروز، گردن بندی بر گردنت می بینم! آن را از کجا آورده ای؟

— از علی بن رافع گرفته ام.

— از بیت المال؟

— آری پدر، اما به امانت و عاریت.

امام علی علیه السلام لب به دندان گزید، چهره ی مبارکش را غباری از اندوه پوشاند. در دل، ناراحت و نگران شد و بی درنگ علی بن رافع را به حضور طلبید.

اندکی بعد، صندوق دار بیت المال، نزد علی علیه السلام ایستاده بود.

امام، او را مورد خطاب قرار داد:

— آیا تو به مسلمانان خیانت می کنی، علی بن رافع؟

مرد شگفت زده و مضطرب پاسخ داد:

— پناه بر خدا که چنین کاری انجام دهم یا امیر المؤمنین.

علی علیه السلام با لحنی که نارضایتی از آن هویدا بود، افزود:

— پس چگونه گردن بندی را بدون اجازه ی من و بدون رضایت مردم، به دخترم دادی؟

— ای پیشوای مسلمانان! دختر شما، آن را به عنوان امانت و عاریه از من گرفت و ضمانت کرد که آن را به موقع و صحیح و سالم بازگرداند.

— به هر حال، آن را باز پس بگیر و از این به بعد، هرگز چنین کاری نکن که مجازات خواهی شد!

پس از این سخن، علی علیه السلام نگاهش را از علی بن رافع برگرفت، سری تکان داد و افزود:

— وای بر دخترم، اگر آن گردن بند را به امانت و ضمانت نگرفته بود. در این صورت، او نخستین زن هاشمی به شمار می آمد که حدّ بر او جاری می شد و مجازات می گردید!

مولای متقیان آن گاه نگاه معنی داری به دخترش افکند و خطاب به

وی گفت:

— آیا همه ی زنان مهاجر و انصار، در روز عید، به همین گونه خود را زینت می کنند؟

دختر علی علیه السلام سرش را پایین انداخت، پاسخی نداد و در دل از حق گویی و صراحت و دادگری پدر، احساس خرسندی کرد و آرامش یافت!⁽¹⁾

ص: 70

1-30 _ پند تاریخ، ج 1، ص 172، قصه های چهارده معصوم علیهم السلام، مهدی آذری یزدی، ص 79.

شب ماهتابی زیبایی بود. مردم شهر، پس از یک روز تلاش و کار، در خانه های خویش می آسودند. اما او، در محلّ جمع آوری ثروت های عمومی _ بیت المال _ نشسته بود و مشغول رسیدگی به حساب و کتاب ها بود. در کنار دست امام علی علیه السلام پرتو لرزان شمعی نورافشانی می کرد و امام در پرتو آن نور، کار خود را انجام می داد.

اندکی که گذشت، ناگهان صدای پایی به گوش امام رسید. علی علیه السلام

سرش را به طرف صدا برگرداند و به آرامی پرسید:

_ چه کسی هستی؟

_ عمرو بن عاص هستم یا علی!

عمرو بن عاص به دنبال این پاسخ، به امام نزدیک شد و گفت:

_ با تو کاری دارم.

اما فرمود:

_ چه کاری؟

گفت:

_ یک کار خصوصی.

حضرت علی علیه السلام بی درنگ شمعی را که در کنارش روشن بود، خاموش

کرد و زیر نور ماه نشست.

عمرو عاص با شگفتی پرسید:

– پس چرا شمع را خاموش کردی؟

امام علیه السلام پاسخ داد:

– مگر نمی دانی که این شمع از اموال عمومی و مربوط به بیت المال است؟ در این صورت چگونه می توان از آن برای انجام یک کار خصوصی استفاده کرد؟

سپس افزود:

– اکنون حاضریم که سخن تو را بشنوم. (1)

ص: 72

1-31 _ مناقب آل ابی طالب، ج 1، ص 377.

مردم، مشتاقانه بر کناره راه ایستاده بودند و با چشم‌هایی منتظر، جاده را می‌کاویدند. سران شهر «انبار» در صف نخستین جمعیت، پای در رکاب مرکب‌های خویش داشتند، که گرد و غباری از دور پیدا شد و اندک‌اندک سواره‌ای به چشم آمد.

مرد سوار، نزدیک و نزدیک‌تر شد. همه می‌خواستند هر چه زودتر، مولا علی علیه‌السلام را ببینند. امام به دروازه شهر رسید. سران و بزرگان شهر، که به استقبال آمده بودند، با دیدن امام علیه‌السلام از مرکب‌های شان فرود آمدند و به خاک افتادند.

امیر مؤمنان علی علیه‌السلام نگاهش را به آنان دوخت و پرسید:

— این چه کاری بود که کردید؟

— این سنت و رسمی است که ما به وسیله‌ی آن، به سروران مان احترام می‌گذاریم.

امام علیه‌السلام سری تکان دادند و فرمودند:

— به خدا سوگند، چنین کاری شما را هیچ سودی نمی‌رساند. پس بیهوده خویش را به زحمت می‌افکنید و بدبختی آخرت را برای خویش می‌خرید و چه زیان بار است تحمل زحمتی که در پی آن عذابی باشد! (1)

ص: 73

گوهر سوم: حضرت زهرا علیها السلام

اشاره

ص: 75

بعد از ظهری بود که پیامبر علیه السلام پس از ادای نماز در جمع یاران نشست. مردی عرب که به علت فقر و نداری از سرزمین خود کوچ کرده بود، به حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد. او جامه هایی کهنه و پاره بر تن داشت و چندان پیر و ضعیف بود که نمی توانست خود را سر پا نگه دارد! پیامبر صلی الله علیه و آله حالش را پرسید. گفت: ای پیامبر خدا! گرسنه ام سیرم کن! برهنه ام مرا بپوشان! مسکینم بی نیازم فرما! رسول اکرم فرمودند: من خودم که چیزی ندارم. اما راه نمایی ات می کنم، چه آن که دلالت کننده بر خیر و نیکویی، همانند انجام دهنده ی آن است. من اینک تو را به نزد کسی می فرستم که هم او، خدا و پیامبر را دوست دارد، و هم خدا و پیامبر او را! آنگاه به بلال فرمود تا مرد عرب را به خانه ی دخترش فاطمه علیها السلام راهنمایی کند.

آن مرد، همین که به در خانه ی فاطمه علیها السلام رسید، گفت: سلام بر شما ای خاندان نبوت...

زهرای اطهر، پاسخش را داد و پرسید: چه کسی هستی و از کجا آمده ای؟ گفت: مردی عربم که از شدت سختی زندگی و فقر و بی چیزی، از وطن خویش هجرت کرده ام و بدین سامان رو آورده ام. به حضور پیامبر رسیدم و آن بزرگوار مرا به این جا راه نمایی کرد. هم اکنون ای دخت

پیامبر، گرسنه و برهنه ام. بر من رحمت آور، تا خدای بر تو رحم کند.

در همین حال سه روز بود که رسول خدا و علی مرتضی و فاطمه زهرا _ صلوات الله علیهم _ هیچ کدام چیزی نخورده بودند... حضرت فاطمه علیها السلام چون چیزی در دسترس نداشت، پوست گوسفند یا قوچی را که دم دست بود، برداشت و به آن مرد داد و فرمود: امید می رود که خداوند نیز بر تو رحم کند و بهتر از این چیزی به تو بدهد.

اعرابی گفت: بسیار خوب، ای فاطمه! اما من با این پوست گوسفند چگونه گرسنگی خویش را فرو نشانم؟!

زهرا علیها السلام تا این سخن را از مرد شنید، بی درنگ فکری به خاطرش رسید. او به گردن بندی که چندی پیش فاطمه دختر حمزه بن عبدالمطلب برایش هدیه آورده بود، اندیشید. پس دست برد و گردن بند را از گردن خود باز کرد و به دست مرد عرب داد و گفت: این را بگیر و برای خودت بفروش. امید که خداوند، تو را نیکوتر و بهتر از این چیزی ببخشد... آن مرد نزد پیامبر صلی الله علیه و آله بازگشت و ماجرا را باز گفت... عمار یاسر که در آن جا بود به پا خاست و گفت: ای پیامبر! اگر اجازه فرمایید من حاضر این گردن بند را از وی بخرم. پیامبر صلی الله علیه و آله اجازه دادند عمار به مرد گفت: خوب، برادر. گردن بند را چند می فروشی؟ گفت: به سیر شدن شکم با نان و گوشت، همراه با دیناری زر که خرجی را هم را فراهم سازم، و نیز یک بُردیمانی که خویشتن را بدان فرو پاشم و نماز خدای را به جا آورم.

عمار، که هنوز مقداری از غنیمی را که در فتح مکه به وی رسیده بود، داشت، به مرد گفت: برادر! من به تو بیست دینار زر سرخ و دویست درهم

ص: 78

می دهم. و با بردیمانی هم می پوشانمت. همین طور از نان گندم و گوشت، سیرت می کنم و نیز با شترم تو را به اهل و عیالت می رسانم...

عمار یاسر به هر آنچه گفته بود عمل کرد... آن گاه گردن بندی را که خریده بود و خوشبو کرد، در پارچه ای پیچید و به همراه غلام خویش، به عنوان هدیه نزد پیامبر صلی الله علیه و آله فرستاد. رسول اکرم علیه السلام هم غلام و گردن بند را به سوی خانه دخترش روانه ساخت.

همین که فاطمه علیها السلام گردن بند را دید، آن را از غلام گرفت و به وی گفت: ولی من تو را آزاد می کنم. راه خویش بگیر و برو!

غلام که این سخن را از زهرای اطهر شنید، خنده ای کرد و چون فاطمه علیها السلام علت خنده ی او را پرسید، گفت:

از برکت این گردن بند خنده ام گرفت و در شگفت ماندم! چه آن که گرسنه ای را سیر کرد، برهنه ای را پوشاند، فقیری را غنی ساخت، برده ای را آزاد کرد، و دست آخر هم به صاحبش برگشت!⁽¹⁾

ص: 79

— دخترم! تلخی دنیا را بچش تا شیرین کامی آخرت نصیبت شود.

این جمله را پیامبر صلی الله علیه و آله زمانی به حضرت فاطمه علیها السلام فرمود، که به دیدن وی رفته بود. پیامبر که می دید دخترش با یک دست آسیاب می کند، و با دست دیگرش فرزند خود را در آغوش گرفته و به او شیر می دهد، وی را چنین بشارتی داد.

و در پاسخ پدر، زهرای مرضیه فرمود:

— پدر جان! خداوند به من وعده داده است که آن قدر به من عطا کند، تا خشنود شوم. (1)

ص: 80

— بیا بنشین برادر! بیا، که امروز می خواهم ماجرای جالبی را برایت تعریف کنم.

— می خواهم بروم برادر! کارهای زیادی دارم.

— اما اگر بروی، از شنیدن یک ماجرای زیبا محروم می شوی.

— باشد عمران بن حصین. چند دقیقه ای نزد تو می مانم.

— بین برادر! چند روز پیش هم راه پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به عیادت فاطمه رفتیم. وقتی به خانه ی او رسیدیم، رسول خدا اجازه ی ورود خواست. زهرا علیها السلام اجازه داد. ولی پیامبر فرمود: یک نفر نیز هم راه من است.

صدای زهرا علیها السلام را به خوبی شنیدم که فرمود: پدر جان! باور کنید که هیچ لباسی ندارم تا خودم را به وسیله ی آن بپوشانم. در این هنگام دیدم که پیامبر، لباسی را که همراه داشتند، پشت در نهادند و به دخترشان فرمودند که چگونه خودش را با آن بپوشاند.

لحظه ای بعد، اجازه ی ورود یافتیم. وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله احوال دخترش را پرسید، آن بانوی بزرگ پاسخ داد:

— پدر بزرگوارم! هم درد می کشم و هم گرسنه ام.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند: آیا راضی و خرسند نیستی از این که سرور

زنان جهان باشی، دخترم؟!

فاطمه علیها السلام فرمود: پدر! مگر مریم دختر عمران سرور زنان نیست؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله پاسخ دادند: او سرور زنان زمانه ی خود بود، امّا تو بانوی بزرگ همه ی زنانی و شوهرت در دنیا و آخرت بزرگ است.

_ ماجرای بسیار جالبی بود، عمران بن حصین.

_ آری برادر. همه ی سرگذشتها و همه ی کارها و گفته های این خاندان، این گونه است: پر معنا و درس آموز![\(1\)](#)

ص: 82

1-35 _ وسیله النجاه، ص 217.

پیش از رفتن زهرا علیهاالسلام به خانه ی شوهر، دختری نادر و ژنده پوش خودش را به فاطمه ی زهرا علیهاالسلام رساند و گفت:

— فاطمه جان! تو، در آستانه ی رفتن به خانه ی بخت هستی. اما من نیازمندم و پیراهنی برای پوشیدن ندارم.

دختر پیامبر صلی الله علیه و آله پیراهن عروسی اش را به او بخشید!

روز بعد، هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله دخترش را با لباسی کهنه دید پرسید:

— پیراهن عروسی ات کجاست؟

فاطمه علیهاالسلام با خرسندی و رضایت پاسخ داد:

— آن را به دختری بی نوا هدیه دادم.

از دختر پیامبر صلی الله علیه و آله پرسیدند:

— چرا پیراهن کهنه ات را به او ندادی؟

زهرا ی اطهر گفت:

— به یاد آوردم که خداوند در قرآن فرموده است: «هرگز به نیکی نمی رسید، تا از آن چه دوست می دارید، انفاق کنید.» من هم، آن پیراهن

نورا برای بخشیدن به یک نیازمند، مناسب تر یافتم. (1)

ص: 83

گروهی از یهودیان، مجلس عروسی بی داشتند. چند نفر از آنان نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفتند و گفتند:

— ما به گردن یک دیگر، حق همسایگی داریم. از شما می خواهیم اجازه بدهید که فاطمه ی زهرا به ما افتخار بدهد و در این جشن شرکت کند.

آن ها، در این باره بسیار اصرار ورزیدند.

پیامبر صلی الله علیه و آله در پاسخ آنان فرمود:

— زهرا، همسر علی بن ابی طالب است. چنین اجازه ای را باید از او بگیری!

یهودی ها خواهش کردند که رسول خدا صلی الله علیه و آله این مسأله را با امام علی علیه السلام در میان بگذارد. هدف اصلی آنان هم این بود که همه شان لباس های تمیز و مرتب بپوشند و خودشان را با زیور آلات بیارایند و در نتیجه موجب سرافکنندگی و خجالت دختر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله شوند که با لباس های مندرس و کهنه در جشن عروسی حاضر می شود.

در این هنگام، جبریل فرود آمد و یک دست لباس گران بها و بهشتی، همراه با زیورهای زنانه، برای زهرا علیها السلام آورد. حضرت فاطمه علیها السلام آن لباس ها را پوشید و در مجلس آنان شرکت جست.

وقتی زنان یهودی، آن بزرگوار را با چنان وضعیتی دیدند، به سویس شتافتند، خودشان را بر روی پاهایش انداختند و آن‌ها را غرق بوسه کردند. عدّه‌ی زیادی از آن‌ها هم، آیین حق را پذیرفتند و اسلام آوردند!⁽¹⁾

ص: 85

1-37_ ستارگان درخشان، محمد جواد نجفی، ص 51.

پیش از آن که همسر علی علیه السلام از این دنیا، دیده فرو پوشد، خطاب به امام علی علیه السلام فرمود:

– پسر عموی خوبم! هرگز در زندگی زناشویی، مرا دروغ گو نیفتی، هیچ گاه با تو مخالفت نورزیدم...

امیر مؤمنان علیه السلام فاطمه اش را دلداری داد و از دل تنگی و تنهایی خویش پس از یار وفادارش یاد کرد. آن گاه هر دو دقایقی چند گریستند. علی، سر همسر خویش را به سینه گرفت و زهرا علیها السلام افزود:

– علی جان! پس از من، همسری برگزین که هم چون خودم برای فرزندانم باشد. برایم تابوتی بساز که سرپوشیده و رو بسته باشد تا بدنم پس از مرگ نمایان نگردد. خودت مرا غسل بده و با همراهی کسانی که محبت ما را در دل دارند، بر جنازه ام نماز بگذار. نمی خواهم آنان که قلب تو و مرا آزدند و به سنت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله پشت پا زنند، بر جنازه ام حاضر شوند. دوست ندارم هیچ یک از آنان بر من نماز بگذارند. شب هنگام به خاکم بسپار و هیچ یک از بیگانگان و دشمنان را از جایگاه قبرم آگاه نساز...

آن گاه روی بر قبله کرد، جامه ای بر روی خود کشید و مرغ جانش به سوی جنان به پرواز در آمد.

علی علیه السلام غم گناهِ و دل آزرده، به سفارش های عزیزش عمل کرد و بدین گونه آخرین برگ از سند مظلومیت زهرا علیها السلام نیز جاودانه شد!⁽¹⁾

ص: 86

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله هرگاه می خواست به مسافرت برود، با یکایک افراد خانواده اش دیدار و خداحافظی می کرد؛ اما در آخر به دیدن دخترش می رفت. به هنگام بازگشت نیز نخست به دیدار فاطمه علیها السلام می رفت.

یک بار، پیامبر صلی الله علیه و آله عازم سفری بود. مثل همیشه به راه افتاد و رفت. علی علیه السلام مبلغی پول در اختیار همسرش فاطمه گذاشت و در پی پیامبر شتافت.

زهرای اطهر، در این مدت، دو دستبند و یک پرده تهیه کرد. پرده را بر درآویخت و دستبندها را به دست کرد... تا این که رسول خدا صلی الله علیه و آله به مدینه بازگشت و به عادت همیشه اول به خانه ی دختر خویش رفت. فاطمه علیها السلام با شادی هر چه تمامتر به استقبال پدر شتافت.

... وقتی که چشم رسول اکرم صلی الله علیه و آله به پرده و دستبندهای دخترش افتاد، به زمین نشست و از خانه بیرون رفت!

زهرای از برخورد متفاوت پدر دل تنگ و نگران شد. با خود اندیشید که انگیزه ی این رفتار از سوی پیامبر صلی الله علیه و آله چه بوده است؟!!

زهرای علیها السلام لحظه ای بعد با خود اندیشید که باید علت رفتار پدر، وجود پرده و دستبندها باشد. بی درنگ از جای جست، پرده را باز کرد و

دستبندها را از دستش بیرون آورد، بعد هم پسرانش حسن و حسین علیه السلام را فراخواند و از آن ها خواست که دستبندها و پرده را به نزد پدر بزرگ خود ببرند و بگویند مادر سلام می رساند و این ها را در اختیار شما می گذارد...

رسول گرامی صلی الله علیه و آله دستبندها را به بی نوایان داد تا صرف گذران زندگی خویش کنند. پرده را نیز چند تکه تکه کرد و هر تکه را به کسی داد تا بالا پوش خود سازد...

آن گاه چند بار در حضور یاران خود فرمود: پدر فاطمه فدای او باد که در راه رضای خدا کار کرد!⁽¹⁾

ص: 88

1-39 _ جلاء العیون، علامه مجلسی، ص 117 _ منتهی الآمال، ص 139.

یک بار، امام علی علیه السلام از یک نفر مقداری پشم گرفت. حضرت فاطمه آن را رسید و صاحب پشم ها به عنوان دستمزد، مقداری جو، به آن حضرت داد. فاطمه علیها السلام با زحمت زیاد، با آن جو، نان پخت. آن روز همه ی افراد خانواده ی امام علی علیه السلام روزه داشتند. هنگام افطار، همین که دست ها به سوی نان جو پیش رفت، صدای فقیری از درِ خانه به گوش رسید که:

— سلام بر شما خاندان نبوت! من گرسنه هستم، سیرم کنید!

حضرت علی علیه السلام نان خود را برداشت و فرمود:

— من از افطار امشب گذشتم. نانم را به این مسکین می دهم.

پس از حضرت امیر علیه السلام، فاطمه علیها السلام، حسن و حسین علیهما السلام، هم چنین فضّه، خدمت گزار حضرت زهرا، سهم نان خودشان را به آن مرد فقیر و مسکین بخشیدند.

روز بعد هم، آن ها روزه دار بودند. آن روز کودک یتیمی به درِ خانه ی آنان رفت. آن ها نان خود را به او دادند. در نوبت سوم یکی از اسیران کافر که در مدینه به سر می برد، هنگام افطار، مهمان خانواده ی علی علیه السلام شد. به این ترتیب، سه روز این عزیزان گرسنه بودند. [\(1\)](#)

ص: 89

آن روز، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به خانه ی دخترش رفت و دید که علی علیه السلام و فاطمه علیهما السلام مشغول دستاس کردن ارزن هستند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله رو به آنان کرد و فرمود:

— کدام یک از شما خسته تر هستید؟

امیر مؤمنان پاسخ داد:

— یا رسول الله! فاطمه از من خسته تر است.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله افزود:

— دخترم! برخیز

فاطمه علیها السلام بر پا خاست و رسول خدا صلی الله علیه و آله به کمک حضرت علی علیه السلام به دستاس کردن ارزن ها پرداخت. (1)

ص: 90

— همسرم زهرا جان! آیا غذایی در خانه وجود دارد؟

— نه! چیزی نداریم یا علی!

امام علیه السلام پس از این گفت و گو از خانه بیرون رفت و از مردی وام گرفت. در بین راه، «مقداد» را دید. از او پرسید:

— این وقت روز، برای چه کاری از خانه بیرون آمده ای؟

مقداد پاسخ داد:

— سوگند به کسی که تو را بزرگ داشته، به انگیزه ی گرسنگی از خانه، در آمده ام!

امام علی علیه السلام فرمود:

— من نیز به همین منظور بیرون آمده ام و دیناری قرض گرفته ام. اینک تو را بر خویش مقدم می دارم. بیا، بگیر این دینار از آن تو باشد...

حضرت علی علیه السلام سپس به خانه برگشت. دید که رسول خدا صلی الله علیه و آله در آن جا حضور دارد و فاطمه ی اطهر، مشغول نماز خواندن است. ظرف سرپوشیده ای نیز در کنار اتاق دیده می شد.

هنگامی که حضرت فاطمه علیها السلام نمازش را به پایان رسانید، سرپوش ظرف را برداشت. مقدار زیادی نان و گوشت توی آن ظرف بود.

امام

علی علیه السلام خطاب به همسرش فرمود:

— این غذا را از کجا آوردی؟

فاطمه ی زهرا پاسخ داد:

— از سوی خدا!

در این هنگام، رسول خدا صلی الله علیه و آله به علی مرتضی فرمود:

— می خواهی ماجرای همانند آن چه امروز دیدی، برایت تعریف کنم؟

امام امیر مؤمنان علیه السلام در پاسخ گفت:

— آری یا رسول الله . مشتاقم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند:

— هنگامی که «زکریا» به دیدار «مریم» رفت، او را در محراب عبادت دید، در حالی که غذایی پیش روی او دیده می شد. زکریا پرسید:

— ای مریم! این غذا را از کجا آورده ای؟

مریم به او پاسخ داد:

— از نزد خدا او به هر کس بخواهد، بی حساب روزی می دهد! (1)

ص: 92

1-42 _ ناسخ التواریخ، ج2، ص350.

امام حسن مجتبی علیه السلام فرموده است که:

شب جمعه بود. صدای نماز و نیایش مادرم را شنیدم. نگاه کردم دیدم در محراب عبادت ایستاده است و پیوسته نماز می گزارد و دعا می خواند... زمان گذشت و هنگام دمیدن فجر رسید. دیدم مادر باز هم مشغول عبادت است. خوب که گوش کردم، شنیدم که او پیوسته برای مومنان دعا می کند. حتی نام یکایک آن ها را هم بر زبان می آورد و برای شان دعا می کرد. در این هنگام پیش رفتم و پرسیدم:

— مادر جان! چرا همان گونه که برای دیگران دعا کردی، برای خویشان دعا نکردی؟

مادرم، سرش را بلند کرد، نگاهی مهرآمیز بر من افکند و با تبسمی شیرین فرمود:

— پسر! «اول همسایه، بعد خانه»! [یعنی اول باید به فکر دیگران بود و بعد به فکر خود] (1)

ص: 93

– تو خودت، این را شنیدی سلمان!؟

– آری برادر! آری. هنگامی که به خانه ی فاطمه زهرا رفتم، دستاسی در برابر او دیدم که با آن جو آرد می کرد. دست های زهرا تاول زده بود، حسین را در کنارش نگریستم. از گرسنگی گریه می کرد.

گفتم: ای دختر رسول خدا! می بینم که دست هایت از شدت کار و زحمت بسیار، زخمی شده است. آیا بهتر نیست انجام این گونه کارها را به فضه ی خدمتگزار بسپاری؟

زهرا ی اطهر فرمود:

– می دانی سلمان، رسول اکرم صلی الله علیه و آله کارهای خانه را میان من و فضّه تقسیم کرده است. یک روز نوبت اوست و روز دیگر نوبت من. امروز، روزی است که فضّه باید استراحت کند! (1)

ص: 94

مرد نابینایی به در خانه آمده بود و اجازه ی ورود می خواست. فاطمه زهرا به سرعت خود را در پوششی، از آن مرد پوشیده داشت.

رسول خدا صلی الله علیه و آله که در آن جا بود و ماجرا را دید، فرمود:

– چرا خودت را پوشیدی؟ این مرد نابیناست، تو را نمی بیند؟!

حضرت زهرا علیها السلام پاسخ داد:

– درست است پدر جان. امّا اگر او نمی بیند، من که او را می بینم. تازه او حسّ بویایی دارد و رایحه و عطر را استشمام می کند.

در این هنگام، رسول خدا صلی الله علیه و آله نگاه مهربانانه ای به دختر عزیزش کرد و گفت:

– دخترم! گواهی می دهم که تو پاره ی تن منی. (1)

ص: 95

یک بار، زنی نزد دختر دانای پیامبر صلی الله علیه و آله رفت و مسأله ای از او پرسید. زهرای اطهر، پاسخش را داد. چیز دیگری پرسید. فاطمه علیها السلام با خوش رویی و با بیانی دل نشین جواب داد. زن باز هم سؤال دیگری داشت. حضرت زهرا علیها السلام پاسخ آن پرسش را نیز داد.

آن زن، آن قدر سؤال کرد که دیگر خودش خجالت کشید ادامه بدهد. اما فاطمه ی زهرا به او فرمود:

— شرمنده مباش! هر چه می خواهی بپرس. من خسته نمی شوم. تازه، خداوند در برابر هر پاسخی که به تو می دهم، آن قدر ثواب به من می دهد که اگر فاصله ی زمین تا آسمان را پر از مروارید کنند، به آن نمی رسد! [\(1\)](#)

ص: 96

در بستر بیماری افتاده بود. همسرش بر بالین او نشست و گفت:

— زهرا جان! هر چه دوست داری بگو، تا برایت آماده کنم.

فاطمه علیهاالسلام لب از لب برداشت. امام علی علیه السلام اصرار کرد. زهرا علیهاالسلام چیزی درخواست نکرد. امام علی علیه السلام سوگندش داد. حضرت زهرا فرمود:

— پدرم، به من سفارش کرده که از شوهرت علی، چیزی طلب نکن. شاید تهیه ی آن برایش ممکن نباشد و نزد تو شرمنده شود. این است که من چیزی از تو نمی خواهم. اما اکنون که سوگندم دادی ناچارم بگویم که اگر می توانی برایم اناری تهیه کن.

امیر مؤمنان علی علیه السلام برای یافتن انار، از خانه بیرون آمد. در آن هنگام، انارهای مکه تمام شده بود. گفتند برای فلان شخص، از طائف، مقداری انار آورده اند. حضرت امیر، به نزد او رفتند. گفت: همه ی انارها را فروخته ام. امام علی علیه السلام فرمودند حالا همه جا را خوب بگرد، شاید چیزی باقی مانده باشد. همسر مرد انار فروش گفت: «من یک دانه انار ذخیره کرده ام.» رفت و آن را آورد. علی علیه السلام مبلغی بیش از قیمت آن انار، به مرد انار فروش داد و راهی خانه شد.

در بین راه، صدای ناله از داخل خرابه ای شنید. به آن جا رفت. بیماری

در گوشه ای افتاده بود. علی علیه السلام مرد بیمار را نوازش کرد و از او پرسید: «آیا چیزی می خواهی؟» گفت: «انار می خواهم».

امام علی علیه السلام اناری را که برای بیمار خودش خریده بود، با دست دو نیمه کرد و نیمی از آن را به او داد. مرد بیمار باز هم انار خواست. حضرت، بقیه ی انار را نیز به او داد و دست خالی به خانه رفت. پیش از ورود، از لای در، نگاه کرد. با شگفتی دید ظرفی پُر از انار در کنار فاطمه اش قرار دارد و او مشغول خوردن انار است.

امیر مؤمنان علیه السلام با خوشحالی به داخل اتاق رفت و از حضرت زهرا علیها السلام پرسید: «فاطمه جان! انار از کجا؟» فاطمه علیها السلام پاسخ داد: «ساعتی پس از رفتن تو، در زدند. فضّه بلند شد، در را باز کرد. شخصی این ظرف انار را به دست او داد و گفت: امیر مؤمنان، این را برای فاطمه فرستاده است.»⁽¹⁾

ص: 98

1-47 _ سرچشمه ی زندگی، ص 15 به نقل از فاطمه ی زهرا، آیه الله دستغیب و دره الناصحین، ص 66.

گوهر چهارم: حضرت امام حسن عليه السلام

اشاره

ص: 99

هوای مدینه به شدت گرم بود. تندی آفتاب مثل نیزه بر بدن فرو می رفت. هر ره‌گذر راهی می جست تا از تابش سوزنده‌ی آفتاب کمی مصون باشد. او هم سایه‌ی دیوار باغی را گرفته بود و همراه آن پیش می رفت! ناگهان نگاهش به رو برو دوخته شد. غلام سیاهی در کنار دیوار نشسته بود، سفره‌ای پیش روی غلام گشوده بود. او از گرده نانی که در سفره بود، لقمه‌ای می خورد و لقمه‌ای هم به سگی که در مقابلش ایستاده، می داد!

امام مجتبی علیه السلام به آن غلام نزدیک شد. سلام کرد و با تبسم به وی نگریست و گفت: نانت را به این حیوان می دهی، خودت گرسنه نمی مانی؟

غلام گفت: چه کنم آقا؟! دیدم این جا ایستاده و به من نگاه می کند. خجالت کشیدم که نانم را تنها بخورم. تازه، من می توانم بر گرسنگی صبر کنم، اما این حیوان نمی تواند. سر و صدا به راه می اندازد و بیچه‌ها را می ترساند!

امام دوم علیه السلام پس از تحسین و تشویق غلام، از او پرسیدند:

— حالا تو، در این جا چه می کنی؟

غلام پاسخ داد:

ص: 101

... می دانید آقا! این باغ مال فلان شخص است. من هم برده ی اویم و برایش کار می کنم...

امام حسن علیه السلام فرمودند:

... پس، از جای تکان نخور. در همین جا باش، با تو کار دارم. الآن بر می گردم.

امام حسن علیه السلام این را گفت و بی درنگ به سراغ صاحب باغ رفت و غلامش را از او خرید. صاحب باغ گفت: می خواهید با او چه کنید؟ امام فرمودند:

... سرمایه ای در اختیارش قرار می دهم و در راه خدا آزادش می کنم.

صاحب باغ که بزرگواری و مهربانی حضرت را دید، به آن گرامی گفت:

... پس... پس من هم باغم را به او می بخشم. نیکی، نیکی می زاید!

غلام با دلی شاد و لبی خندان آزاد شد، در حالی که حالا دیگر صاحب آن باغ، او بود! (1)

ص: 102

با گروهی از مردان در راه بود... آنان به قصد انجام حج عمره، راه می پیمودند. برای استراحت در محلی فرود آمدند که در آن، چندین درخت خرما وجود داشت. درخت ها از بی آبی کاملاً خشک شده بودند. زیر یکی از آن درخت ها، فرشی گسترده و بر روی آن نشستند.

یکی از همراهان امام حسن علیه السلام نگاهی به درخت انداخت و گفت:

— اگر این درخت خشک نشده بود، می توانستیم از میوه اش بخوریم!

امام مجتبی، با لبخند به او فرمودند: گویا هوس خوردن خرما کرده ای؟!

گفت:

— همین طور است، آقا.

امام حسن علیه السلام دست به سوی آسمان بلند کرد و دعایی خواند. به ناگاه همراهان امام دیدند که درخت خشک، کاملاً سبز شد و خرماهای تازه، بر روی شاخه های آن پدیدار گردید!

یکی از کسانی که در آن جمع بود، فریاد بر آورد که:

— به خدا، جادو کرد!

امام مجتبی علیه السلام خطاب به او فرمودند:

– وای بر تو! این جادو نیست، بلکه خداوند دعای فرزند پیامبر خود را برآورده ساخت.

آن درخت، به مقداری که همه ی همراهان امام نیاز داشتند، خرما داشت. (1)

ص: 104

1- 49 _ جلاءالعیون، ص 243

حضرت، هنوز کودک بود. فاطمه ی زهرا علیهاالسلام می دید پسرش بالش ها را کنار و روی هم می گزارد و منبری می سازد. آن وقت روی آن می نشیند و خطابه می خواند.

مادر به او می گفت:

— به به! چه قدر خوب سخن می گویی عزیزم. چه نیکو به ستایش پروردگار می پردازی. چه فصیح و بلیغ سخن می رانی!

حضرت حسن علیه السلام به این ترتیب، هر روز شیرین تر و زیباتر از روز گذشته به ایراد سخن می پرداخت. این مسأله از اسرار بود و جز مادر و برادر و خواهرش هیچ کس نمی دانست که حسن علیه السلام در خانه تمرین سخن رانی می کند.

سرانجام یک روز حضرت زهرا علیهاالسلام این راز را با همسرش امام علی علیه السلام در میان گذاشت و از آن حضرت پرسید:

— آیا نمی خواهی پای منبر فرزندان حسن بنشینی؟

علی علیه السلام ابراز اشتیاق کرد و افزود:

— فردا من در گوشه ای پنهان می شوم، تا با دیدن من دست از ایراد خطابه بردارد.

روز بعد آن حضرت شروع به سخن گفتن کرد. مادر پرسید:

– پسر! چه شده است؟ چرا امروز این قدر با لکنت صحبت می کنی. زبان تو که مثل شمشیر هندی درخشانده و بران است!

حضرت حسن علیه السلام اندکی سکوت کرد، سپس گفت:

– می دانی مادر! احساس می کنم شخصیت بزرگی دارد به حرف هایم گوش می دهد. ابهت و عظمت او، اگر چه در برابر من نیست؛
زبانم را بند می آورد...

در این هنگام، امیر مؤمنان علیه السلام از پناه گاه بیرون آمد، فرزندش حسن را در آغوش گرفت و تشویق و تمجید کرد. (1)

ص: 106

1-50 _ چهارده معصوم علیهم السلام، جواد فاضل، ص 82.

حضرت حسن علیه السلام در پیش روی مادر، سرگرم بازی بود، رسول خدا صلی الله علیه و آله

به خانه آمد و به نوه اش نگریست. آن گاه خطاب به دخترش فاطمه علیها السلام فرمود:

— خداوند تبارک و تعالی، در آینده به وسیله ی همین پسرت، میان دو گروه از مسلمانان، صلح و آرامش برقرار خواهد کرد. (1)

ص: 107

1- 51 _ عقدالفرید، ج 1، ص 194.

حسن و حسین علیه السلام کوچک بودند. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله در خانه مشغول استراحت بود. حضرت حسن مجتبی علیه السلام تقاضای آب کرد.

پیامبر اکرم علیه السلام به دلیل علاقه ای که به حسن علیه السلام داشت بلند شد، مقداری شیر دوشید و ظرف شیر را به دست حسن داد. در این هنگام حسین علیه السلام نیز به سوی آن دو دوید و هر چه تلاش کرد تا پدر بزرگش کاسه ی شیر را از برادرش حسن بگیرد و به او بدهد، موفق نشد!

حضرت فاطمه علیها السلام که شاهد این ماجرا بود، رو به پدر کرد و پرسید:

— پدر جان! مگر حسن را بیشتر دوست می دارید؟!

رسول خدا صلی الله علیه و آله نگاه مهربانش را از کودکان برگرفت، به چهره ی فاطمه علیها السلام گریست و پاسخ داد:

— نه دخترم! چون او اوّل آب خواسته بود، می خواستم نوبت را رعایت کرده باشم. (1)

ص: 108

شب عید بود، حسن و حسین، مثل همه ی کودکان دیگر دوست داشتند لباس نو بپوشند. آن دو، خواسته ی خودشان را با مادرشان در میان گذاشتند. حضرت فاطمه علیها السلام به آنان فرمود:

— فرزندانم! لباس های شما پیش خیاط است؛ وقتی آن ها را آورد، به شما خبر می دهم.

... پاسی از شب گذشت. ناگهان صدای در خانه به گوش رسید. حضرت زهرا علیها السلام در را گشود. مردی با ابهت پشت در بود. آن مرد بسته ای را به حضرت فاطمه داد و بازگشت. هنگامی که دختر پیامبر صلی الله علیه و آله آن بسته را باز کرد، با شگفتی فراوان در میان آن، لباس ها و کفش هایی برای کودکان خود یافت.

فاطمه ی زهرا علیها السلام بچه ها را از خواب بیدار کرد و لباس ها را بر آنان پوشانید. حسن و حسین با خرسندی زیاد، از مادرشان تشکر کردند.

لحظاتی بعد، رسول خدا صلی الله علیه و آله به خانه ی فاطمه وارد شد و بی درنگ سر و روی حسنین را غرق بوسه کرد. آن گاه از دخترش پرسید:

— فاطمه جان! آن خیاط را دیدی، مگر نه؟

حضرت فاطمه پاسخ داد:

— آری پدر جان. او لباس هایی را که فرستاده بودید، آورد.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله سری تکان داد و فرمود:

— دخترم! او خیاط نبود، بلکه «رضوان» دربان بهشت بود.

حضرت زهرا علیها السلام به بچه ها نگریست و خداوند را سپاس گفت. [\(1\)](#)

ص: 110

1-53 _ جلاء العیون، ص 253 _ منتهی الآمال، ص 304.

مثل ابر بهار گریه می کرد. اطرافیان پرسیدند:

— ای فرزند رسول خدا! قدر و منزلت تو در پیشگاه خداوند، بر کسی پوشیده نیست. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله بارها از شما تمجید کرده و مهر و علاقه ی خودش را به شما نشان داده است. بیست بار با پای پیاده به حج رفته اید، سه بار همه ی دارایی خودتان را در راه رضای خدا بخشیده اید و از فضایل بی شماری برخوردارید. سبب گریه ی شما، آن هم در بستر مرگ چیست؟

امام حسن علیه السلام نگاه مهربانانه ای به آنان افکند و فرمود:

— یاران! گریه ی من برای دو چیز است: یکی سختی ایستادن در پیشگاه خداوند در روز قیامت و دیگری دوری و جدایی دوستان! (1)

ص: 111

— حاجتی دارم، آقا!

— خواسته ات را بنویس و به ما بده.

مرد، حاجت خود را بر روی کاغذی نوشت و به دست امام مجتبی علیه السلام داد. حضرت نامه را که خواند، دستور داد دو برابر آن چه را که آن مرد طلب کرده بود، به وی بدهند.

یکی از کسانی که شاهد این ماجرا بود، با شگفتی گفت:

— ای پسر رسول خدا! این نامه عجب برکتی برای او داشت! (1)

ص: 112

1-55 _ صلح امام حسن علیه السلام پرشکوه ترین نرمش قهرمانانه تاریخ، شیخ راضی آل یاسین، ترجمه مقام معظم رهبری، ص 42.

یک روز امام مجتبیٰ علیه السلام سواره از راهی می گذشت. مردی شامی بر سر راه آن حضرت ایستاد و فحش و ناسزای زیادی به ایشان داد! وقتی که حرف هایش تمام شد، امام حسن علیه السلام رو به او کرده و به وی سلام داد! آن گاه لبخندی بر چهره اش نقش بست و افزود:

— گمان می کنم در این جا غریبی مرد! این طور نیست؟

به هر حال اگر از ما چیزی بخواهی به تو خواهیم داد. اگر گرسنه ای سیرت می کنیم. اگر برهنه ای می پوشانیمت. اگر نیازی داری، بی نیازت می کنیم. اگر از جایی رانده شده ای پناحت می دهیم و اگر حاجتی داشته باشی، آن را برآورده می کنیم. هم اکنون بیا و مهمان ما باش. تو تا هنگامی که در این جا هستی، مهمان مایی...

مرد شامی با دیدن این همه دلجویی و محبت و نوازش از سوی امام علیه السلام به گریه افتاد و گفت:

— شهادت می دهم که تو خلیفه ی خدا در زمین هستی. و خداوند بهتر می داند که مقام خلافت و رسالت را در کجا قرار بدهد. من پیش از این دشمنی تو و پدرت را به سختی در دل داشتم. اما اکنون تو را محبوب ترین خلق خدا می دانم...

مرد شامی، از آن پس، از دوستان و پیروان امام علیه السلام به شمار آمد و تا زمانی که در مدینه به سر می برد، هم چنان مهمان آن بزرگوار بود. (1)

ص: 113

— چه دسته گل زیبایی تهیه کرده ای! می خواهی آن را به چه کسی بدهی؟

— قصد دارم آن را به پیشگاه حضرت حسن علیه السلام پیشکش کنم.

کنیز امام علیه السلام، پس از این گفت و گو با شتاب خودش را به امام حسن علیه السلام

رسانید و دسته گل را تقدیم کرد. حضرت، با مهربانی نگاهی به او کردند و در حالی که لبخندی ملایم سیمای ملکوتی ایشان را زیباتر می نمود، فرمودند: «تورا آزاد کردم!»

شخصی که در آن جا حضور داشت با تعجب پرسید: امام! چرا چنین کردید؟

حسن بن علی علیه السلام فرمود: خدا، ما را چنین تربیت کرده است. آن گاه این آیه را خواند:

«چون هدیه ای به شما دادند، به نیکوتر — از آن — پاسخ گوید.»⁽¹⁾

ص: 114

1-57 — پیشوای دوم حضرت امام حسن علیه السلام، از انتشارات در راه حق، به نقل از بحار الانوار، ج 43، ص 242 — تفسیر نمونه، ج 4، ص 42.

«مروان بن حکم» با جسارت تمام، به امام حسن علیه السلام ناسزا گفت.

امام علیه السلام نه دشنام داد و نه بر آشفت، بلکه به آرامی خطاب به او فرمود:

— تو را به خاطر این بی احترامی، تنبیه نمی کنم. اگر آن چه گفتی، راست باشد؛ خداوند عالم پاداش راستگویی تو را خواهد داد و اگر دروغ باشد، کیفر دروغت را خواهد داد. [این را بدان که] عذاب و عقاب خداوند، از [تنبیه] من سخت تر و دشوارتر است!⁽¹⁾

ص: 115

1- 58 _ قصه های تربیتی چهارده معصوم علیهم السلام، محمد رضا اکبری، ص 66 به نقل از بحار الانوار، ج 43، ص 352.

_ آقا! بیایید با ما چیزی بخورید!

این دعوت گروهی از کودکان بود که در رهگذر مشغول بازی کردن بودند. آن‌ها تا چشم‌شان به امام مجتبی علیه السلام افتاد، آن حضرت را به میهمانی خود فراخواندند.

امام حسن علیه السلام بی‌درنگ به جمع کودکان پیوست و با آن‌ها غذا خورد. بعد هم، آن بچه‌ها را به خانه‌ی خود دعوت کرد و به آنان غذا و لباس نو هدیه داد. با این همه، امام علیه السلام فرمود:

_ بخشش این بچه‌ها بیش‌تر از من بود. آن‌ها، هر چه داشتند به من دادند، در حالی که من بخشی از آن چه را داشتم، به آنان دادم! (1)

ص: 116

یک روز، امام حسن علیه السلام در محلی نشسته بود. هنگامی که می خواست برود، مرد فقیری وارد شد و نزد آن حضرت نشست. امام مجتبی علیه السلام به مرد فقیر خوش آمد گفت و با وی ملاحظت و مهربانی کرد. آن گاه به او فرمود:

— ای مرد! هنگامی تو این جا نشستی که من آماده ی برخاستن و رفتن بودم. آیا اکنون چنین اجازه ای به من می دهی؟

مرد فقیر گفت: آری. ای پسر رسول خدا!

امام، آن جا را ترک کرد. در حالی که بهترین خاطره ی تواضع و ادب را در آن محل، باقی گذاشت! (1)

ص: 117

عبدالله بن جعفر، سری تکان داد و گفت: متأسفانه آذوقه ی سفرمان تمام شده است! درست است که به زیارت خانه ی خدا می رویم ولی با شکم گرسنه و تشنه که نمی شود به سفر ادامه داد.

عبدالله در رکاب امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام بود، که این اتفاق برایشان افتاد. اندکی پس از این، خیمه ای از دور دیده شد. مسافران بدان سو رفتند... در خیمه، پیرزنی تنها نشسته بود. کمی آب از وی طلبیدند. اما او به جای آب، به آنان شیر داد. آن وقت تنها بزغاله یا گوسفندی را که داشت سر برید و غذایی برای مهمانان خود تهیه کرد.

... به هنگام خداحافظی، امام دوم علیه السلام به پیرزن فرمودند: اگر توانستی به مدینه بیا، تا این پذیرایی خوب تو را جبران کنیم...

مدت ها گذشت، یک بار گذار پیرزن به مدینه افتاد. او سراغ خانه ی امام را گرفت و به نزد آن بزرگوار رفت. پیشوای دوم، هزار گوسفند و هزار دینار طلا به او بخشیدند. آن گاه کسی را همراهش کردند تا وی را به نزد امام حسین علیه السلام ببرد.

امام سوم نیز همان مقدار گوسفند و پول به پیرزن عطا کردند، و سپس او را به سوی عبدالله بن جعفر روانه ساختند. عبدالله هم به همان اندازه به پیرزن بخشش کرد.

به این ترتیب، پیرزن، با دستی پر و ثروتی قابل ملاحظه و دلی متمایل تر به نیکی، به سوی دیار خویش حرکت کرد. (1)

ص: 119

1- 61_ زندگانی چهارده معصوم علیهم السلام، عماد زاده اصفهانی، ص 538.

یکی از شاعرانی بود که پیش تر امام مجتبی علیه السلام را مَدْمَت کرده بود. آن روز وقتی امام را سوار بر اسب دید، رو به آن حضرت کرد و گفت:

— یا حسن! چه اسب خوبی داری.

امام حسن علیه السلام تا این حرف را از شاعر شنید، پای از رکاب کشید. از اسب فرود آمد. و افسار آن را به دست شاعر داد و با لحنی مهربان و لبخندی ملیح فرمود:

— بیا بگیر! اسبم را به تو بخشیدم! (1)

ص: 120

1-62 _ همان، به نقل از مناقب.

— آقا! این هدیه را برای شما آورده ام. قابل شما را ندارد!

تبسمی شیرین بر لب های امام مجتبی علیه السلام نقش بست. هدیه ی مرد را پذیرفت و فرمود:

— آیا می خواهی در برابر هدیه ات هزار درهم به تو بدهم و هدیه ات را بیست برابر کنم، یا این که بایی از دانش را برای تو بگشایم تا به وسیله ی آن شیعیان ضعیف روستای خودت را از دست گفته ها و وسوسه های دشمنان خاندان ما، رهایی بخشی؟

مرد، پاسخ داد:

— نه آقا! من باب علم را انتخاب می کنم.

او مسایلی چند را فراگرفت و به روستای خود بازگشت و با بهره گیری از آن چه از امام علیه السلام آموخته بود، توانست بر دشمنان، غلبه یابد. وقتی که دوباره به نزد امام حسن علیه السلام برگشت، آن بزرگوار به او فرمودند:

هیچ کس هم چون تو، سود نبرد و همانند تو سرمایه ای به دست نیاورد. تو، نخست دوستی خدا را به دست آوردی. دوم دوستی پیامبر صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام نصیب تو شد. سوم دوستی اهل بیت رسول خدا و ائمه ی هدی از آن تو شد. چهارم دوستی فرشتگان و پنجم دوستی برادران مؤمن خود را به چنگ آوردی. به تعداد هر مومن و کافری، پاداشی داری که هزار برابر بهتر از دنیاست. بر تو گوارا باد! (1)

ص: 121

_ خدایا فلان مقدار پول برایم برسان!

این سخن مردی بود که در کوچه به گوش امام حسن علیه السلام رسید. آن حضرت، پس از شنیدن دعای مرد، به خانه رفت و همان مقداری را که او از خدا می خواست، برای وی فرستاد.

مرد، که دعایش مستجاب شده بود، لبخندی زد و بسیار شادمان شد!⁽¹⁾

ص: 122

1-64 _ پیشوای دوم حضرت امام حسن علیه السلام، مؤسسه در راه حق، ص 7.

آن روز امام حسن مجتبی علیه السلام از راهی می گذشت. چشمش به جمعی از گدایان افتاد. آن ها لباس هایی ژنده بر تن داشتند، روی زمین نشسته بودند و پاره هایی چند از نان خشک در پیش رو داشتند و مشغول خوردن بودند. هنگام عبور امام از آن جا، چند تا از گداها گفتند: آقا بفرمایید!

امام دوم علیه السلام از اسب فرود آمد و فرمود: خدا متکبران را دوست نمی دارد. آن گاه با آنان نشست و از غذای شان تناول کرد. اما از برکت وجود آن بزرگوار، چیزی از غذای آن ها کم نشد! آن وقت، حضرت آنان را به میهمانی دعوت کرد. امام به میهمانان خود غذایی خوب و لباس هایی ارزشمند داد. (1)

ص: 123

... بسیار خوب، «نجیح»، داشتی تعریف می کردی...

... بله. همین که به نزد امام مجتبی علیه السلام رسیدم، دیدم آن حضرت غذا می خورد. در این موقع، سگی آمد و در پیش روی آن حضرت ایستاد. خوب که نگاه کردم دیدم امام حسن علیه السلام یک لقمه غذا خود می خورد، یک لقمه هم به آن سگ می دهد. با تعجب گفتم: یا بن رسول الله این چه کاری است که می کنید؟ اجازه بدهید این سگ را از این جا دور کنم.

... آیا امام این اجازه را به تو دادند، نجیح؟

... هرگز! و فرمودند: نه! این کار را نکن! چون دوست ندارم که جان داری به من بنگرد، در حالی که دارم غذا می خوردم، و چیزی به او ندهم. بگذار باشد، وقتی که سیر شد خودش می رود! (1)

ص: 124

آن روز، مردی میهمان حضرت شده بود که از قیافه و شکل زیبایی برخوردار نبود. به هنگام غذا خوردن هم با حرص و شتاب فراوان، چیزی می خورد.

امام مجتبی علیه السلام با دیدن او و غذا خوردنش اظهار خرسندی کرد و با تبسم از او پرسید:

— بینم ای مرد! آیا زن داری یا مجردی؟

مرد پاسخ داد:

— زن دارم.

— خداوند چند فرزند به تو داده است؟

— هشت دختر دارم که من از همه ی آن ها زیباترم، اما آن ها همه از من پرخورترند!

امام حسن مجتبی علیه السلام در حالی که لبخند شیرینی چهره اش را زیباتر و مهربان تر جلوه می داد، ده هزار درهم به آن مرد بخشید و به او فرمود:

— بیا بگیر! این هم سهم تو و همسر و دخترانت! (1)

ص: 125

هنگامی که امام حسن علیه السلام وضو می ساخت، رنگ از چهره اش می پرید و بدنش به شدت می لرزید. وقتی علت را از آن حضرت جویا می شدند، می فرمود:

کسی که می خواهد به نزد پروردگار برود و به بندگی او قیام کند، شایسته است که چنین حالتی داشته باشد.

هنگامی هم که آن حضرت به مسجد می رفت، همین که به در مسجد می رسید، سر به سوی آسمان بلند می کرد و می فرمود:

ای خدای مهربان! این میهمان تو، در درگاه تو ایستاده است. ای پروردگار نیکوکار! بنده ی خطاکار به نزد تو آمده است. پس ای کریم بزرگوار، به نیکی های خویش، از کارهای زشت و ناستوده ی من، درگذر!⁽¹⁾

ص: 126

گوهر پنجم: حضرت امام حسین علیہ السلام

اشارہ

ص: 127

— ای پسر پیامبر! ای حسین بن علی! مردی بادیه نشینم. هزار دینار وام گرفته ام اما توان ادای آن را ندارم. آبرویم در خطر است و نمی دانم چه کنم. با خودم گفتم پیش چه کسی بروم که از شما بخشنده تر باشد. این است که به در خانه ی شما پناه آورده ام! امام حسین علیه السلام با چهره ای گشاده و لبی خندان، مرد عرب را مورد خطاب قرار داده و فرمودند:

— برادرم! بخشش در برابر ارزش است. هم اینک من سه مسأله از تو می پرسم. هرگاه یک سؤال را پاسخ گفتی یک سوم بدهی تو را می پردازم. اگر دو مسأله را جواب دادی، دو سوم آن را دریافت می کنی و چون پاسخ هر سه سؤال را دادی تمام آن مبلغ را به تو خواهم داد.

مرد عرب، پا به پا کرد و بریده بریده گفت: یابن رسول الله... چطور می شود... چطور می شود که شخصی مانند شما... از کسی مثل من چیزی بپرسد... حال آن که شما از خانواده ی علم و فضیلت و کمال هستید؟

امام علیه السلام به آرامی فرمودند: رسول خدا می فرمودند از هر کسی به اندازه ی معرفتش چیزی خواسته می شود.

اعرابی گفت: هر طور صلاح است... بپرسید. اگر دانستم پاسخ می گویم و اگر ندانستم، از شما فرامی گیرم.

حضرت سیدالشهدا علیه السلام فرمودند:

_ از همه ی کارها، کدام بهتر است؟

مرد پاسخ داد:

_ ایمان به خدا.

_ بسیار خوب! نجات از گرفتاری چگونه به دست می آید؟

_ با اعتماد بر خدا

_ حالا بگو ببینم زینت آدمی در چه چیزی است؟

_ در علمی که هم راه با حلم باشد.

_ اگر آدم این را نداشته باشد، چه؟

_ در مال هم راه با جوانمردی.

_ اگر این را هم نداشت؟

_ در فقر آمیخته با شکر و شکیبایی.

_ و اگر این را نیز نداشت؟

_ در این صورت، دیگر باید صاعقه ای بیاید و او را بسوزاند. چه آن که چنین آدمی به درد هیچ چیز نمی خورد!

در این هنگام تبّسه می شیرین بر لبان حضرت حسین علیه السلام نقش بست و بی درنگ کیسه ای محتوی هزار دینار پیش روی مرد گذاشت. سپس انگشتی خویش را هم به او بخشید و فرمود:

_ پول را برای قرض خود بردار و این انگشتی را بفروش و خرج خودت کن!

مرد عرب که از شادی در پوست نمی گنجید، گفت:

_ خدا خودش بهتر می داند که رسالت را در چه خانواده ای قرار دهد.

آن گاه راضی و خرسند، راهی شد... (1)

ص: 130

— ببخشید برادر، شما معلم فرزند امام علیه السلام هستید؟

— امام حسین را می گویند؟

— بله. ایشان را می گویم.

— درست است، من به یکی از فرزندان ایشان درس می دهم.

— بسیار خوب، آقا این جایزه را برای شما فرستاده اند.

— برای من؟ این جایزه ی ارزشمند را برای من فرستاده اند؟

— آری برادر. این هدیه را امام حسین علیه السلام به پاس این که «سوره ی حمد» را به فرزندانان آموخته اید، به شما می دهند.

مرد، آن جایزه ی متبرک را بوسید و در حالی که بسیار شادمان به نظر می رسید، گفت:

— سلام مرا به مولایم برسانید و بابت این جایزه ی اهدایی، صمیمانه از ایشان تشکر کنید!⁽¹⁾

ص: 131

تازه زبان باز کرده بود، که نزد پدر بزرگ آمد. هنگام ادای نماز فرا رسید. در کنار جدّ خویش ایستاد تا هم چون وی نماز بگذارد.

پیامبر اکرم علیه السلام شش بار تکبیر گفت، اما نوه اش حسین علیه السلام قادر به گفتن «الله اکبر» نبود... سرانجام در هفتمین بار، زبانش به تکبیر گشوده شد... و این سنت _ هفت بار ادای تکبیر در آغاز نماز _ از روزگار کودکی حسین علیه السلام برای پارسایان نماز گزار، به یادگار ماند. [\(1\)](#)

ص: 132

مردی به نام یعلی عامری یک روز در خدمت پیامبر بود. ساعتی که گذشت بلند شد و خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. توی کوچه چشمش، به چند بچه افتاد که با هم بازی می کردند. حسین علیه السلام نیز در میان آن ها بود. یعلی عامری برای دقایقی غرق تماشای بچه ها و بازی شیرین آن ها شد. در همین اثنا، پیامبر خدا صلی الله علیه و آله همراه با تنی چند از یاران خویش از خانه بیرون آمدند. رسول اکرم صلی الله علیه و آله همین که چشمش به حسین علیه السلام افتاد، از اصحاب فاصله گرفت، به طرف نوه اش رفت و دست هایش را گشود تا کودک را در آغوش بگیرد. اما حسین خنده کنان از این طرف به آن طرف می دوید و محمد صلی الله علیه و آله نیز خندان و شادمان در پی او روان بود. پیامبر صلی الله علیه و آله سرانجام کودک را در آغوش گرفت، دستی به زیر چانه ی نوه اش و دستی بر پشت گردن او نهاد. آن گاه لب و صورت طفل را غرق بوسه کرد!⁽¹⁾

ص: 133

1-72_ الحدیث، گردآورنده مرتضی فرید، ج3، به نقل از مستدرک، ج2، ص626.

آن روز پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله حسن و حسین علیهما السلام را می بوسید. شخصی به نام «اقرع بن حابس» رفتار آن حضرت را با کودکان دید و به آن بزرگوار عرض کرد:

— یا رسول الله! من ده فرزند دارم، ولی تاکنون هیچ کدام از آن ها را نبوسیده ام!

حضرت محمد صلی الله علیه و آله نگاه معنی داری به «اقرع» انداختند و فرمودند:

— اگر خداوند ریشه ی رحمت و شفقت را از قلب تو بیرون آورده است، می گویی من چکار کنم؟! (1)

ص: 134

1-73 _ همان، به نقل از مکارم الاخلاق، ص 113.

همین که آن دو وارد شدند، پیامبر گرامی به احترام شان از جای برخاست و به انتظار ایستاد. بچه ها هنوز در راه رفتن کاملاً توانا نبودند. لحظاتی چند گذشت، اما آن ها به پیامبر نرسیده بودند. رسول اکرم که قلبش در گرو محبت بچه ها بود، تاب نیاورد، خود به طرف حسن و حسین علیه السلام پیش رفت. آغوش گشود و آن ها را در بغل فشرد! سپس آنان را بر دوش خود سوار کرد و به راه افتاد. بعد هم به نوه های عزیزش فرمود:

— بچه ها! چه مرکب خوبی دارید، و چه سواره های خوبی هستید! [\(1\)](#)

ص: 135

1-74 _ همان، به نقل از بحارالانوار، ج10، ص80.

روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله در حضور مردم، دست حسینش را گرفت، و فرمود:

— ای مردم! این حسین پسر علی بن ابی طالب است. او را بشناسید. سپس افزود:

— سوگند به آن که جانم در دست اوست، که حسین در بهشت است و دوستان او در بهشتند، و دوستان دوستانش نیز بهشتی هستند!

پس از آن، پیامبر سر به آسمان بلند کرد و گفت:

— ای پروردگار من! من حسین را دوست می دارم. تو هم او را دوست بدار! [\(1\)](#)

ص: 136

1-75 _ قنوت سرخ صنوبر، جواد نعیمی، به نقل از زندگی و شهادت ابا عبدالله الحسین علیه السلام و اصحاب او، احسان، ص 4.

از ابوذر روایت شده است که گفت:

— بارها رسول گرامی را دیدم که امام حسین علیه السلام را می بوسید و در همان حال می فرمود:

— هر که حسن و حسین، و فرزندان آن ها را با اخلاص، دوست داشته باشد، آتش جهنم به او نخواهد رسید، گرچه گناهانش به اندازه ی ریگ های بیابان باشد، مگر این که گناهی داشته باشد که وی را از ایمان خارج نماید! (1)

ص: 137

1- _ ستارگان درخشان، ج 5، ص 43.

بارها اتفاق می افتاد که حضرت حسین علیه السلام جست و خیز کنان، به سوی پیامبر می شتافت و در حالی که آن بزرگوار در حال سجده بود، بر پشت وی سوار می شد! پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در حالی که دستی بر زانو و دست دیگر بر کمر کودک دخترش می گرفت سر از سجده بر می داشت و به همان گونه نمازش را به پایان می رساند. (1)

ص: 138

1-77_ اسرار آل محمد صلی الله علیه و آله، سلیم بن قیس، ص 146.

آن دو کودک، لباس های قرمزی پوشیده بودند و در حالی که می دویدند _ افتان و خیزان _ به مسجد وارد شدند. مردی بزرگ بر منبر خطبه می خواند. او ناگهان سخنان خود را قطع کرد و پایین دوید. آن بزرگ که کسی جز پیامبر خدا صلی الله علیه و آله نبود، به سوی حسن و حسین شتافت. آن ها را در آغوش کشید و نزد خود نشانید. سپس فرمود: خدای متعال راست گفته است که: «اِنَّمَا اَمْوَالُكُمْ وَاَوْلَادُكُمْ فَتْنَةٌ» وقتی چشمانم به این بچه ها افتاد که به زمین می افتند و بر می خیزند و می دونند، تاب نیاوردم تا این که آن دو را در بغل گرفتم. (1)

ص: 139

— چطوری اسامه بن زید؟ ان شاءالله که حالت خوب است؟

— از برکت دعای شما بهترم آقا. اما...

— اما چه اسامه؟

— یا حسین بن علی! از آن بیم دارم که تهیدستی و ناداری، مرا به کام مرگ بکشد و توفیق ادای قرض هایم را پیدا نکنم.

— این که غصه ای ندارد. من بدهی های تو را خواهم پرداخت!

— ولی آقا... بدهی های من خیلی زیاد است.

— نگران نباش، هر چه می خواهد باشد.

— تازه من می خواهم در زمان حیات خویش، همه ی قرض هایم را بدهم.

— گفتم که، دلشوره نداشته باش. من به همین زودی — و در زندگی تو — همه ی بدهی هایت را می پردازم!... (1)

ص: 140

_ آقا! بفرمایید!

این صدای گروهی از تهیدستان شهر بود که بر روی عباهای پهن شده خود نشسته بودند و پاره نان های خشکی را می خوردند. آن ها وقتی دیدند که حضرت امام حسین علیه السلام دارد از نزدیک شان عبور می کند، آن بزرگوار را به خوردن غذایی که داشتند تعارف کردند.

امام علیه السلام در کنار آنان نشست و شروع به خوردن کرد. سپس فرمود: می دانید؟ خداوند متکبران را دوست ندارد. بعد هم افزود: بسیار خوب! من دعوت شما را پذیرفتم. اکنون نوبت شماست که دعوت مرا اجابت کنید.

مردان فقیر هم پذیرفتند و همراه با امام حسین علیه السلام به خانه ی ایشان رفتند. امام دستور داد آن چه در خانه موجود است برای میهمانان بیاورند. چنین کردند. و به این ترتیب حضرت حسین علیه السلام ضمن پذیرایی گرمی که از میهمانان خود به عمل آورد، درس تواضع و انسان دوستی و محبت را نیز به همگان آموخت. (1)

ص: 141

— می دانی شعیب بن عبدالرحمن خُزاعی چه گفت؟

— بگو تا بدانم!

— می گفت همین که آقا به شهادت رسیدند، کسانی بر پشت آن بزرگوار آثار پینه دیدند...

— آثار پینه؟

— آری. و به همین جهت علت را از فرزندشان سجاد پرسیدند.

— ایشان چه پاسخی داده بودند.

— فرموده بودند: این پینه ها اثر کیسه های غذایی است که پدرم شب ها بر دوش می گرفت و برای زنان شوی مرده و کودکان یتیم و بی

سرپرست و فقرا و محرومین می برد. (1)

ص: 142

یک روز رسول گرامی اسلام علیه السلام نشست و حضرت علی بن ابیطالب نیز در حضور آن بزرگوار بود. در این هنگام، حضرت حسین علیه السلام که بیش از شش سال نداشت وارد شد. حضرت پیامبر، او را گرفتند و میان دو چشم و لبانش را غرق بوسه کردند. امام علی به پیامبر عرض کرد.

— ای رسول خدا! آیا حسین مرا دوست می دارید؟

— چگونه او را دوست نداشته باشم؟! او پاره ی تن من است.

— مرا بیشتر دوست دارید یا حسینم را؟

حسین علیه السلام که این سؤال را شنید، رو به پدر کرد و گفت:

— هر یک از ما که شرف — حسب و نسب — او عالی تر باشد، نزد پدر بزرگ عزیزم گرامی تر و دوست داشتنی تر است!

علی علیه السلام نگاهی به فرزندش انداخت و گفت:

— بینم، حسین جان! آیا حاضری با من مفاخره کنی؟

— اگر شما اجازه بدهید، آری.

امیر مؤمنان، شروع کرد به بر شمردن والایی های خویش: منم حیدر، پسر عم پیامبر خدا، وزیر حضرت مصطفی و...

پیامبر گرامی به حسین فرمود: آن چه شنیدی گوشه های بسیار

کوچکی از مناقب پدرت بود. مقام او بسیار بالاتر از این هاست.

و حسین فاطمه علیه السلام لب به سخن گشود:

— ستایش ویژه ی آفریدگاری باد که ما را بر بسیاری از مؤمنان و تمامی آفریده های خویش برتری داد.

آن گاه رو به پدر کرد و افزود:

— همه ی آنچه را که فرمودی، راست و درست می دانم.

پیامبر خدا لبخندی زد و گفتند:

— بسیار خوب، حسین من! حالات و فضیلت را بیان کن!

حضرت حسین، نفسی تازه کرد و گفت:

— «من هم حسین بن علی ابن ابی طالبم. مادرم فاطمه ی اطهر، دخت پیامبر اکرم، سیده ی زنان عالم است، و جدّم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله است که آقا و بزرگ همه ی فرزندان آدم به شمار می رود.» سپس نگاه خویش را به سوی پدر متوجه ساخت و افزود:

— پدر عزیزم! در این نکته هیچ تردیدی نیست که مادر من، در پیشگاه خداوند و همه ی مردمان، از مادر تو بهتر است! پدر بزرگ من یعنی رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد پروردگار و همه ی جهانیان، بر جدّ تو برتری دارد! جبرئیل در گاهواره با من سخن گفته است و اسرافیل به دیدار من نایل آمده!

ای پدر! تو در پیش گاه خدای سبحان بر من فضیلت داری، امّا افتخار من از نظر اجداد، از تو بیش تر است!... (1)

ص: 144

1- قنوت سرخ صنوبر، جواد نعیمی، به نقل از ستارگان درخشان، ج 5، ص 28.

- 1_ فروغ ابدیت، جعفر سبحانی، ج 1، ص 395.
- 2_ سیره النبی، سرچشمه زندگی، آیه الله موسوی جزائری، ص 16 به نقل از سیره ابن هشام، ص 126.
- 3_ داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیهم السلام، محمد محمدی اشتهااردی، ص 16، به نقل از کحل البصر، ص 103.
- 4_ سیره النبی، ص 20، به نقل از بحار الانوار، ج 6، ص 92.
- 5_ فروغ ابدیت، جعفر سبحانی، ج 1، ص 152 _ سیره حلبی، ج 1، ص 156.
- 6_ فروغ ابدیت، ج 1، ص 365، به نقل از بحار الانوار، ج 19، ص 108.
- 7_ سیره النبی، سرچشمه زندگی، ص 26.
- 8_ فروغ ابدیت، ج 1، ص 203، به نقل از تاریخ طبری، ج 2، ص 211 _ کامل، ج 2، ص 37.
- 9_ مکارم الاخلاق، ج 1، ص 183.
- 10_ سیره النبی، سرچشمه ی زندگی، ص 44.
- 11_ قصه های چهارده معصوم علیهم السلام، مهدی آذری یزدی، ص 41 به نقل از نمونه معارف اسلام، علی فصیحی، ج 3، ص 226.

- 12 _ فروغ ابدیت، ج 2، ص 435، به نقل از اقبال ابن طاووس، ص 496 و سیره حلبی، ج 3، ص 239.
- 13 _ منتهی الآمال، شیخ عباس قمی، ج 1، ص 23.
- 14 _ نگرشی کوتاه به زندگی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله، مؤسسه در راه حق قم، ص 136.
- 15 _ فروغ ابدیت، ج 2، ص 425 _ سیره حلبی، ج 3، ص 348 _ بحار الانوار، ج 22، ص 151.
- 16 _ سیره النبی، ص 41، به نقل از بحار الانوار، ج 16، ص 232.
- 17 _ سیره النبی، ص 38، به نقل از سفینه البحار، ج 1، ص 416.
- 18 _ فروغ ابدیت، ج 2، ص 865 _ پیشوای اسلام، ص 408 _ مناقب آل ابی طالب، ج 1، ص 64.
- 19 _ قصه های تربیتی چهارده معصوم علیهم السلام، محمد رضا اکبری، ص 32 به نقل از اصول کافی، ج 4، ص 495.
- 20 _ بحار الانوار، ج 9، ص 490.
- 21 _ قصه های تربیتی چهارده معصوم علیهم السلام، ص 34 به نقل از بحار الانوار، ج 41، ص 48.
- 22 _ اسلام در قلب اجتماع، سید علی محقق، ص 92 به نقل از بحار الانوار، ج 15، ص 41.
- 23 _ سیره علوی، از انتشارات حوزه علمیه اهواز، ص 21.
- 24 _ سجاده نور، یحیی نوری، ص 45 به نقل از داستان های مثنوی.
- 25 _ داستان راستان، شهید مطهری، ج 1، ص 258 به نقل از بحار الانوار، ج 7، ص 597.

- 26 _ سرچشمه های نور، محمد تقی رهبر، ص 87، به نقل از بحارالانوار، ج 41، ص 55.
- 27 _ سیره علوی، ص 38، به نقل از الغارات، ج 1، ص 124.
- 28 _ سجاده نور، یحیی نوری، ص 112، به نقل از گفتارهای معنوی، شهید مطهری.
- 29 _ سرچشمه های نور، ص 26 _ مناقب آل ابی طالب، ج 1، ص 379.
- 30 _ پند تاریخ، ج 1، ص 172، قصه های چهارده معصوم علیهم السلام، مهدی آذری یزدی، ص 79.
- 31 _ مناقب آل ابی طالب، ج 1، ص 377.
- 32 _ داستان راستان، ج 1، ص 30، به نقل از نهج البلاغه، کلمات قصار، شماره 37 _ بحارالانوار، ج 1، ص 55.
- 33 _ ستارگان درخشان، محمد جواد نجفی، ص 39، ناسخ التواریخ، ص 367.
- 34 _ تفسیر مجمع البیان، ج 5، ص 505.
- 35 _ وسیله النجاه، ص 217.
- 36 _ بانوی بانوان، از انتشارات مؤسسه در راه حق به نقل از ریاحین الشریعه، ج 1، ص 106.
- 37 _ ستارگان درخشان، محمد جواد نجفی، ص 51.
- 38 _ منتهی الآمال، شیخ عباس قمی، ج 1، ص 136.
- 39 _ جلاء العیون، علامه مجلسی، ص 117 _ منتهی الآمال، ص 139.
- 40 _ ستارگان درخشان، ج 2، ص 47 _ چهارده معصوم علیهم السلام، جواد فاضل، ص 62.

41_ بیت الاحزان، شیخ عباس قمی، ص 39 _ ستارگان درخشان، ص 34.

42_ ناسخ التواریخ، ج 2، ص 350.

43_ منتهی الآمال، ص 162.

44_ بحار الانوار، ج 43، ص 28.

45_ بحار الانوار، ج 43، ص 91.

46_ گوهر آفرینش، ستاره هدایت خواه، ص 12.

47_ سرچشمه ی زندگی، ص 15 به نقل از فاطمه ی زهرا، آیه الله دستغیب و دره الناصحین، ص 66.

48_ قصه های چهارده معصوم علیهم السلام، به نقل از قصص و روایات، ص 47.

49_ جلاء العیون، ص 243

50_ چهارده معصوم علیهم السلام، جواد فاضل، ص 82.

51_ عقد الفرید، ج 1، ص 194.

52_ اسرار آل محمد صلی الله علیه و آله، سلیم بن قیس، ص 144 _ ستارگان درخشان، ج 4، ص 27.

53_ جلاء العیون، ص 253 _ منتهی الآمال، ص 304.

54_ امالی صدوق، مجلس 39، حدیث 9.

55_ صلح امام حسن علیه السلام پرشکوه ترین نرمش قهرمانانه تاریخ، شیخ راضی آل یاسین، ترجمه مقام معظم رهبری، ص 42.

56_ ستارگان درخشان، ج 4، ص 42.

57_ پیشوای دوم حضرت امام حسن علیه السلام، از انتشارات در راه حق، به نقل از بحار الانوار، ج 43، ص 242 _ تفسیر نمونه، ج 4، ص 42.

58_ قصه های تربیتی چهارده معصوم علیهم السلام، محمد رضا اکبری، ص 66 به

- نقل از بحار الانوار، ج 43، ص 352.
- 59 _ جلاء العيون، علامه مجلسی، ص 241.
- 60 _ تاریخ الخلفاء، سیوطی، ص 73.
- 61 _ زندگانی چهارده معصوم علیهم السلام، عمادزاده اصفهانی، ص 538.
- 62 _ همان، به نقل از مناقب.
- 63 _ سیره امام حسن علیه السلام، حوزه علمیه اهواز، ص 22 _ احتجاج طبرسی، ص 6.
- 64 _ پیشوای دوم حضرت امام حسن علیه السلام، مؤسسه در راه حق، ص 7.
- 65 _ جلاء العيون، علامه مجلسی، ص 241.
- 66 _ زندگی چهارده معصوم علیهم السلام، عمادزاده اصفهانی، ص 535.
- 67 _ قصه های چهارده معصوم علیهم السلام، مهدی آذری یزدی، ص 100، به نقل از لطائف، ص 139.
- 68 _ ستارگان درخشان، ج 4، ص 54.
- 69 _ منتهی الآمال، ص 305 _ قصه های چهارده معصوم علیهم السلام، ص 112.
- 70 _ پیشوای دوم امام حسن علیه السلام، از انتشارات مؤسسه در راه حق، ص 61.
- 71 _ منتهی الآمال، ج 1، ص 284.
- 72 _ الحدیث، گردآورنده مرتضی فرید، ج 3، به نقل از مستدرک، ج 2، ص 626.
- 73 _ همان، به نقل از مکارم الاخلاق، ص 113.
- 74 _ همان، به نقل از بحار الانوار، ج 10، ص 80.
- 75 _ قنوت سرخ صنوبر، جواد نعیمی، به نقل از زندگی و شهادت ابا عبدالله الحسین علیه السلام و اصحاب او، احسان، ص 4.

76_ ستارگان درخشان، ج 5، ص 43.

77_ اسرار آل محمد صلی الله علیه و آله، سلیم بن قیس، ص 146.

78_ ترجمه اعلام الوری، ص 315.

79_ ستارگان درخشان، ج 5، ص 63، به نقل از مناقب ابن شهر آشوب.

80_ تفسیر عیاشی، ج 2، ص 257.

81_ مناقب، ج 2، ص 222.

82_ قنوت سرخ صنوبر، جواد نعیمی، به نقل از ستارگان درخشان، ج 5، ص 28.

ص: 150

- 1_ آذری یزدی مهدی، قصه های چهارده معصوم علیهم السلام، تهران، چاپ پنجم، 1368.
- 2_ آل یاسین شیخ راضی، صلح امام حسن علیه السلام پرشکوه ترین نرمش قهرمانانه تاریخ، ترجمه مقام معظم رهبری، انتشارات آسیا، تهران، 1348.
- 3_ اکبری محمد رضا، قصه های تربیتی چهارده معصوم علیهم السلام، پیام عترت، بی جا، چاپ اول، 1377.
- 4_ رهبر محمد تقی، سرچشمه نور، مرکز چاپ و نشر سازمان تبلیغات اسلامی، تهران، چاپ اول، 1368.
- 5_ سبحانی جعفر، فروغ ابدیت، قم، مرکز مطبوعاتی دارالتبلیغ اسلامی، 1351.
- 6_ سلیم بن قیس، اسرار آل محمد صلی الله علیه و آله، قم، بی نا، بی تا.
- 7_ عطاردی عزیزالله، ترجمه اعلام الوری باعلام الهدی امین الاسلام طبرسی، کتاب فروشی اسلامیة، تهران، 1398.
- 8_ عمادزاده اصفهانی، زندگی چهارده معصوم علیهم السلام، ناشر مؤلف، تهران، 1348.
- 9_ فاضل جواد، چهارده معصوم علیهم السلام، کانون معرفت، تهران، 1344.
- 10_ فرید مرتضی، الحدیث، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، تهران، چاپ اول، 1365.
- 11_ قمی شیخ عباس، ترجمه بیت الاحزان، کتاب فروشی اسلامیة، تهران، چاپ ششم، 1356.
- 12_ قمی، شیخ عباس، منتهی الآمال، تهران، کتاب فروشی اسلامیة، 1338.

- 13_ مجلسی محمدتقی، جلاءالعیون، انتشارات قائم، تهران، بی تا.
- 14_ محقق سید علی، اسلام در قلب اجتماع، نسل جوان، قم، 1357.
- 15_ محمدی اشتهاردی محمد، داستانهای شنیدنی از چهارده معصوم علیهم السلام، قم، انتشار نبوی، چاپ ششم 1374.
- 16_ مطهری مرتضی، داستان راستان، دفتر انتشارات اسلامی، تهران، 1359.
- 17_ مؤسسه در راه حق، پیشوای دوم حضرت امام حسن علیه السلام، قم، چاپ مکرر، 1369.
- 18_ مؤسسه در راه حق، نگرشی کوتاه بر زندگی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله، قم، چاپ مکرر، 1369.
- 19_ موسوی جزائری، سیره النبی، سرچشمه زندگی، اهواز، چاپ اول، 1369.
- 20_ موسوی جزائری، سیره فاطمیه، حوزه علمیه، اهواز، چاپ اول، 1370.
- 21_ موسوی جزائری، سیره ی علوی، حوزه علمیه، قم، چاپ اول، 1339.
- 22_ موسوی جزائری، سیره امام حسن مجتبی علیه السلام، حوزه علمیه، اهواز، 1371.
- 23_ نجفی محمد جواد، ستارگان درخشان، تهران، 1356.
- 24_ نعیمی، جواد، قنوت سرخ صنوبر، مرکز نشر تبلیغات اسلامی، تهران، 1373.
- 25_ نوری یحیی، سجاده نور، پیام عدالت، تهران، چاپ اول، 1377.
- 26_ هدایت خواه ستار، گوهر آفرینش، معاونت پرورشی اداره کل آموزش و پرورش خراسان، مشهد، چاپ اول، 1371.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر/ 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

